انتخاب

باہتمام احقر زمن محمد حسن

در انوار المطابع لکھنؤ مطبوع گردید

دیوان عندلیب کاشانی

ثنا و ستایش سزاوار درگاہ خداوندیست جلت عظمتہ کہ در پیکر خاکی جان پاک نہادہ۔ و طوطی زبان را شکر افشانی بیان دادہ۔ و بہ مدلول "ولقد کرمنا بنی آدم" باب معرفت بروے بنی نوع بشر کشادہ۔ و بدین واسطہ بر سائر مخلوقات فضیلت نہادہ۔ تا بجائیکہ مسجود ملائک آمدہ۔

و درود غیر محدود بر سرور کائنات و خلاصۂ موجودات محمد مصطفی صلوات اللہ علیہ کہ بہ مصداق "انا افصح العرب والعجم" صیت فصاحت و بلاغت را بگوش جہانیان رسانیدہ و بہ موعظت کلام معجز نظام فرقان حمید گم گشتگان وادی غوایت را بسر منزل ہدایت کشانیدہ۔ و سلام بی پایان بر سخن سرائے "سلونی قبل ان تفقدونی" اسد اللہ الغالب و مفرق الکتائب سیدنا علی ابن ابیطالب با یازدہ فرزندش باد کہ ہمگی مہر سپہر ولایت و مشاعل راہ ہدایت و ہادی طریق یقین و امام مبین اند۔

اما بعد چنین گوید اقل سادات میر تقی بن حسین الحسنی کاشانی کہ در ایام جوانی چنانکہ دانی ہر کسی را شوقے در دل و شورے در سر است اورا شوقے بجز خواندن اشعار و ذوقے بغیر از شنیدن غزلہاے آبدار نبود و غالبًا

وقت خود را صرف مطالعۂ اشعار شعراے با عفت شعار مینمود۔ تا اینکه در اوائل سلطنت اعلیحضرت قدر قدرت ناصرالدین شاه قاچار خلدالله ملکه بعزم تجارت به طهران خلد نشان سفر کرده و با چند نفر از موزونان آندیار طرح آشنائی افگنده الفتے دست داد که اغلب اوقات با ایشان انیس و جلیس بوده هیچ سودے را با دولت صحبت ایشان برابر نمیگذاشت۔ تا رفته رفته از برکت نفس ایشان طبعش را استعدادی حاصل آمده بگفتن شعر مائل گشت۔ در هنگام فراغت طبع آزمائی کرده فردی چند به بیاض میرفت و عندلیب تخلص نمود هر جا که عندلیب موزون نمیشد بلبل نگاشته آمد۔ پس از چندے مستحضر شد که تخلص غفران مآب محمد حسین خان ملک الشعراے کاشانی نیز عندلیب است۔

خواستم تخلص خویش را تغییر دهم۔ شاعر شیرین کلام میرزا بهار شیروانی که از یاران همدم بود مانع آمده مذکور نمود که اگر در یک گلستان دو عندلیب نغمه سرائی کنند اسراف نباشد۔ بنا بمنع او از تغییر تخلص درگذشتم۔ بعد از دو سال توقف در طهران بوطن مالوف معاودت نمودم۔ چندے نگذشت که باز عزیمت سفر کرده بشیروان رفتم۔ مدتها در صحبت موزونان آنجا روز میگذاشتم و کدورت غربت را با دیدار ایشان سهل می انگاشتم۔ پس از پنج سال اقامت بحکم تقدیر سفر داغستان پیش آمده۔ خار آندیار دامنگیر دل گشته

قریب سی سال در داغستان رحل اقامت افگنده و مکرر بطرف گرجستان و سائر بلاد قفقاز بجهت خرید و فروش رفت و آمد مینمودم تا آنکه تاریخ هجری به یک هزار و سی صد و چهار رسید۔ پس از یک قرن توقف بوطن مراجعت نموده اوضاع ایران را دگرگون یافته ـ اسباب ترقی را از هر سو آماده دیده شکر خدا را بجا آوردم۔ روزی چند آسوده بدیدار یاران وطن بسر رفت ۔ دراین وقت روزگار جوانی گذشته و موسم پیری رسیده و طبع را کسالتے دست داده که بکلی از خیال شعر و شاعری در گذشته بدان سر شدم که منظومات خود را که در کاغذ پاره ها پریشان بود جمع نمایم۔ ولی از بضاعت مزجات خویش شرم داشتم که بچه رو در پیشگاه عزیزان مصر جلوه گر سازم۔ زیرا که زشت تا در پرده باشد کس نشناسد زشتی آنرا اند۔ باز با خلاق کریمان که همواره از جرم فقیران در گذرند امیدوار گشته بقول شیخ بزرگوار که فرموده "غرض نقشیست کز ما یاد ماند"۔

عمل نموده آنچه در تصاریف زمان از قصائد و غزلیات و مثنوی و مرثیه وغیره که بنظم آمده بود دراین اوراق ثبت نمودم۔ رجا واثق ست که بزرگان با دانش و بینش چشم از عوائب آن پوشیده به اصلاحش کوشند و بر خوردان خورده نگیرند و بالله التوفیق۔

بسم اللہ الرحمن الرحیم

قصیده در توحید باری تعالیٰ و نعت سید کائنات صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

ای شده نطق از برای ذکر تو گویا / پای طلب در طریق فکر تو پویا

گشته ز مرآت قدرت تو نمایان / این همه نقش بدیع و صورت اشیا

جرم زمین بی سکون ز امر تو دایم / سقف فلک بی ستون ز حکم تو برپا

یافت ز مهر تو صبح عارض روشن / همچو که رخسار شام جعد مطرا

کیست بغیر از تو کآورد ز سر صنع / نافه ز آهو ز گل و عنبر سارا

گر نه ببارد ز ابر فیض تو در بحر / قطرهٔ باران کجا و لولوی لالا

نخل بنوشد نه گر ز چشمهٔ لطفت / نحل دهانش نه گر بذکر تو گویا

از چه شد آنرا رطب چو قند مکرر / وز چه شد این را لعاب شهد مصفا

باد بهاری لطیفه ایست ز لطفت / کآورد از خار دستهٔ گل حمرا

برق شرارے بود ز شعلهٔ قهرت / کاین همه تندی کند به کوه به صحرا

گر نه ز دریاے قدرت تو روانست   آب حیوان آورد نتائج دریا

دیده بصنع تو چشم عقل بتحقیق   پیش تو خورشید هست حیرت حربا

ما ز تو آگه شویم اگر که تو اند   پشه بے پر پرد به بنگه عنقا

ممکن و از واجبش خبر بچه دانش   از همه هیچ آورد سخن بچه یارا

ذات تو مبخواست جلوهٔ بنماید   کرد ز خاک آشکار آدم و حوّا

زان بود اکنون که تا بروز قیامت   گنج همی میکند بخاک سیه جا

گر نه غرض طرح عشق بود ز ایجاد   هیئت صورت نمیگرفت هیولا

چونکه روا نیست انبساط بعاشق   بو البشر از باغ خلد کرد تبرّا

نسبت سهو و خطا خطاست به آدم   زانکه صفی باشد از گناه مبرّا

حسن تو بود اینکه در سلالهٔ آدم   کرد بهر لحظه گونه گونه تجلّا

گاه ز یوسف نمود جلوهٔ جمالت   شور بعالم فگند عشق زلیخا

قیس بمعنی شد از برائے تو مجنون   صورت زنجیر زلف بود ز لیلا

طلعت شیرین شد از جمال تو شیرین   کرد دل فرهاد صبر برد بیغما

گاه ز وامق ببرد تاب و توان را   جلوهٔ حسن تو در شمائل عذرا

نغمهٔ عشاق اگرچه گشت جهانگیر   شور تو آورد ساز عشق به آوا

سوز تو دارد بنار جان سمندر   شور تو دارد بباغ بلبل شیدا

این همه غوغا بود ز جلوهٔ صورت   نیست کسے را خبر ز عالم معنیٰ

پی بتحقیقت نبرد کس بحقیقت — از همه ایجاد غیر سید بطحا

شاه لعمرک سر پر صدر دو عالم — هادی امروز خلق و شافع فردا

صاحب اورنگ عرش و منبر لولاک — ختم رسل عقل کل نتیجهٔ مبدا

از همه حادثات گوهر ذاتش — واحد و یکتا بود چو خالق یکتا

قصه معراجش ار بنزد حکیمان — هست گره بر گره بسان معما

در بر عشاق نکته سنج داد افهم — بی چه و چون آمد است و بی نعم و لا

بگذرد از لا مکان چو عاشق بیدل — از طرف یار دید غمزه و ایما

ای حکمی گر به مصحفت نه شکی هست — بس بود آخر و لیل آیهٔ اسرا

مطلع دیگر طلوع کرد ز طبعم — بر بیکه تحیش لبسان بیضهٔ بیضا

ای شده اشیا زمین ذات تو پیدا — قدرت بیچون ز خلقت تو هویدا

روی تو خورشید آسمان حقیقت — شاهدیت شاهد خدای توانا

معنی والشمس از جمال تو روشن — آیت واللیل را ز زلف تو سودا

از اثر لطف و قهر تو است که بیچون — خلقت جنت نمود و دوزخ عظما

هر چه بجز ذات ذوالجلال که باشد — شخص تو باشد ز جمله برتر و بالا

گوشه‌ای از قصر قدرتست که نامند — خلق زمین و سماش عرش معلا

گر تو نبودی غرض ز سجدهٔ آدم — سجده نکردی ملک به بوالبشر اصلا

گشت صفی از صفای ذات تو ورنه — خاک مکدر چگونه گشت مصفا

دیدهٔ دلهاے انبیا بحقیقت — گشت براه یقین ز نور تو بینا

مرکز ایجاد ذات تست که آرد — رو بتو اشیا همه ز علوی و سفلا

اوّل و آخر معین توئی چو به مخلوق — باز مدد از تو شد بساحت دنیا

توبهٔ آدم قبول شد ز تو وز تو — نوح بساحل کشید رخت ز دریا

خلعت خلت گرفت از تو براهیم — کاتش سوزان شدش چو جنت خضرا

کرد بنا کعبه وے ارز گل و سنگ — کعبهٔ اسلام را تو هستی بنا

یوسف مصری عزیز خلق شد از تو — دیدهٔ یعقوب شد ز بوے تو بینا

گه ز تجلی بطور رعشه فگندی — گه ید بیضا نمودی از کف موسیٰ

گشت ز تهمت بری ز طهر تو مریم — مرده تو احیا نمودی از دم عیسیٰ

گر نکشیدی تواش ز جذبهٔ رافت — می نشدی بر فلک ز دار مسیحا

بر همهٔ ماسوی ز رتبت عالی — سیدی و سروری و صاحب و مولا

شرع متینت ز کم و کاست منزّه — دین مبینت ز نقص و عیب مبرّا

چون تو حمایت کنی ز دیو چه باکی — چون تو شفاعت کنی ز جرم چه پروا

با سخطت کم بود ز مور سلیمان — با نظرت بگذرد ثرے ز ثریا

ما همه آلوده گان جرم و گناهیم — رحم کن اے رحمت خداے تو برما

دست شفاعت برآر تا که تنبیر سید — حضرت داور گناه مومن و ترسا

دل همه مشغول برگ و ساز جهان بود — در دو زمان نقد عمر برده بیغما

گرچہ گناہم لبے است ہست یقینم　　می نہ پسندی مرا بحشر تو رسوا

زانکہ بود پور زشت در نظر باب　　از اثر مہر با ملاحت و زیبا

نی کہ مرا خاک بر دہان کہ چہ گفتم　　ظلمت و از نور دم زدن بچہ یارا

دست رسم گر شود غلامی اندر　　فخر کنم بر ہزار قیصر و دارا

اے شہ لولاک اے خلاصۂ کونین　　خود نظرے سوے عندلیب نما تا

درچہ چگامہ ز نوک خامۂ مشکین　　درج نماید مرا این شریطۂ غرّا

تاکہ بخیزد ز غرب لشکر ظلمت　　تاکہ بر آید ز شرق رایت بیضا

روز عدوے تو ہمچو شام مکدر　　شام محب تو ہمچو روز مصفا

غزلیات

ای ذکر تو سرمایهٔ گفتار زبانها — وی فکر تو پیرایهٔ رخسار روانها

ما از تو بجز پیه تو آثار ندیدیم — هر چند که بسپتیم در اطراف مکانها

گیرند حکیمان چو قلم از پی وصفت — افتد قلم از هیبت ناست زبانها

ممکن چه شناید که بود در خور واجب — پیداست که باشد بکجا حد بیانها

کس را نرسد فکرت کنهیت ذات — زانرو که برونست ز اوهام و گمانها

از خاک سیه صنع تو کرد آدم و حوا — وز حکم تو شد داخل ابدان همه جانها

حکم تو زبس فرض بود بر همه مخلوق — موران ز پی امر تو بستند میانها

هر لحظه بدرگاه تو دریوزه گر آیند — در مملکت دهر همه ملک ستانها

تنها نه نواخوان بود از شور تو بلبل
مرغان همه بر یاد تو دارند فغانها

ساقیا در ده پیاپی ساغر و پیمانه را — تا زمی آباد سازم این دل ویرانه را

برنهم بر گردن مجنون دل زنجیری — تا نگوید کس رهائی داده دیوانه را

هم جان داری اگر در کوی جانان پا منه — جان نه بر پا نه وآنگه به بین جانانه را

گرد شمع عارض جانان زگردیدن چه سود — تا نسوزی می ندانی لذت پروانه را

آرزو داری اگر با دوست بنشینی براز — از کسان پرداخت باید کرد اول خانه را

صحبت دیو و ملک کی راست می آید بهم — گر به دلبر آشنائی ره مده بیگانه را

کی دهندت ره بر پیر مغان تا سالها — می نروبی از مژه خاک در میخانه را

در طریقت غرقهٔ بحر فنا باید شدن — طالبی گر فی الحقیقت گوهر یکدانه را

به منا و مسوی دل — سرگذشت عهد گل را از نظیری نشنوید
عندلیب آشفته تر میگوید این افسانه را

زبس دیدم ز جانان بی گناه و جرم خواریها — ندارم بعد ازین از جان خود امید یاریها

شدم شرمندهٔ احسان دل زانرو که نه دیدم — به بیداد و جفا و جور او بس بردباریها

طپیدن زیر تیغش دامنش گردید خون آلود — بجان او چه سان آیم برون زین شرمساریها

ز بیم آنکه گردد رنجه بازو بیش ز قتل من — مرا شد مایهٔ شرمندگی این جان سپاریها

پریشان گر نگردید از صبا زلف گره گیرش — چرا دل ما بود در سینه ام این بیقراریها

تو داری من آن مه مهربان شد با من و با غیر — غلط کرده که کردم مهربانش خود بیزاریها

شدم بی اعتبار از عشق او در پیش خلق اما — چه بینی اعتبار من بود بی اعتباریها

بحسرت جان سپردم عندلیبا در غمش آخر
رها شد بهر چه در دل داشتم امیدواریها

ای عارضت فگنده به تاب آفتاب را — چین سنبلت شکسته بچین مشک ناب را

آنجا که ماه عارض تو جلوه گر شود — مقدار ذره نبود آفتاب را

خواهی اگر که روز شود شام عاشقان / بردار از آن جمال بهشتی نقاب را

نشگفت اگر که یار نشیند مرا بدل / رسمی بود که گنج بباید خراب را

از رمز عشق در بر زاهد مکن حدیث / نبود شعور رتبهٔ انسان دواب را

دل میشود ز دیدن زلف تو مضطرب / مانند آن تذرو که بیند عقاب را

حالت ایمان دانه کشد مرغ دل بدام / زلفت رسن بحلق کند شیخ و شاب را

پوشی بزلف عارض و بیچاره عندلیب
بیند بگل چگونه مصاحب غراب را

گل میشود ز آب مژه خاک راه ما / با غیر گر بزد رد چو بت کجکلاه ما

چون رخصت نظارهٔ غرورش نمیدهد / صد ره عنان کشد ز نهیبش نگاه ما

دوزخ شود ز خاصیتش باغ خلد اگر / روید بگرد چشمهٔ کوثر گیاه ما

از بیم آنکه آینه اش را کدر رسد / بیرون نمی نهد قدم از سینه آه ما

ما پادشاه مملکت درد و محنتیم / بیچارگی و بیکسی ماه سپاه ما

از بس شکستگی ز درستی گذشته ایم / باشد همیشه سنگ ملامت پناه ما

تا کے گواه مهر طلب میکنی که هست / بیمهری و تغافل تو بس گواه ما

تیغ جفا برآر و ز کین خون ما بریز / حب تو بس بود بدل ما گناه ما

ای عندلیب شکوه ز جورش کجا بریم
بیدادگر چو هست بما بادشاه ما

چونکه نتوانم برحم آورد یار خویش را — بر جفای او نهم زین پس قرار خویش را

بعد ازین دست من و دامان نومیدی زاو — زانکه پیش آزموده‌ام اعتبار خویش را

خاک راهش گشتم و آن قدر نم بنمود هنوز — تا که دامنگیر او سازم غبار خویش را

سر فرو ناورد چون بر صیدها آن شاه حسن — در برش چون عرضه دارم من شکار خویش را

از جفا و از وفا هر چه او نماید حاکم ست — ما بدست او سپردیم اختیار خویش را

بسکه شبها ناله سر کردم بیاد زلف او
عندلیبا تیره کردم روزگار خویش را

خوبان که بعشاق بهش پسندند جفا را — صد حیف که خوبی نشناسند وفا را

دشنام تو هر لحظه شود بر من اگر بیش — من هم کنم افزون بعوض رسم دعا را

خواهی اگر آیند جهانی بکمندت — بنمای بمردم سر آن زلف دوتا را

خورشید که روشن کند آفاق بطلعت — کسب از رخ تو کرده نگر فروضیا را

هم باز بمغرب رود از خجلت رویت — آری چه محل در بر خورشید سها را

چون پنجه‌ات از خون دل خلق حنا بست — دیگر چه کنی بر سر انگشت حنا را

با زخم تو هرگز نکنم یاد ز مرهم — با درد تو هرگز نبرم نام دوا را

از ناله جانسوز نواے بلبل بیدل
ترسم شود آزرده سهل شور و نوا را

دریغا می ندانستم طریق زندگانی را — بباطل صرف کردم نقد ایام جوانی

بی دنیای دون بیهوده بردم رنج بیحاصل ندانستم بقای نیست این دنیای فانی را

بعمری جمع کردم ساز عیش خود ازین غافل که گردون میزند برهم بساط کامرانی را

چه لازم کاخ ایوان ساختن چون میشود ویران نشاید رخت افگندن محل کاروانی را

ز دنیای دنی بگذر تو هم زانرو که بنهادند سلاطین عجم با آن حشم گاه کیانی را

وشاهان جهان بیدل بحسرت که در تحقیق بجز نامی ز شاهی نیست این شغل شبانی را

هر آن قسمت که شد زاول نه افزون و نه کم گردد الا ای نفس قانع شو قضای آسمانی را

بدستان عیب خود پوشیدن از مردم نه از عقل است بود روزی که بینی فاش اسرار نهانیها

گمان دوستی بردم بهر کس دشمن جان بود خجل اندر بغل دیدم همه یاران جانی را

تو خود ای عندلیب از طائران گلشن قدسی
قفس را بشکن و دریاب باغ بیخزانی را

ای دل بو قدر یار کیم ایتدی جفا سنکا هرگز شکایت ایلمدون مرحبا سنکا

من چکمدون محبت و مهر و وفادن ال هر چند یار قلدی دمادم جفا سنکا

مشتاق دور کونکل سر کوینک مناسنه ای یوز منم تک عاشق مسکین فدا سنکا

اولسام غلام هندوی خالک کل عجب سن شاه حسن و جمله عالم گدا سنکا

مشغول نده بر کون اولمادی آرام و راحتم اول وقتدان که اولدی کونکل مبتلا سنکا

یارب نولور که حال دل بیقراری حکمن اولیدی سویلیک ای دلربا سنکا

لازمدی من کبی اوله بیکانه خلقدن ای سرو ناز کیم که اوله آشنا سنکا

بیلمم نه تمیین بو یوزی قاره گوکلمت یوزیکیت جفا کوروب گنه ایلر وفا سنکا

گور عندلیب سجده رویک قیلور مدام

آز قالدی عشقدن لیسون حی بت خدا سنکا

زبس آهم بگردون میرود از هجر او شبها بقندیل فلک آخر بسوزد شمع کوکبها

زیارب یارب عشاق تا کی غافلی ای مه بترس از ناله جانسوز و این فریاد یاربها

بدل بودم بسی مطلب که خواهم گفت در رویش چو دیدم روی نیکویش بشد از یاد مطلبها

زبهر صید مرغ دل سیه زلفت بر آن ماند که صد شاهین پی یک صعوه افرازند مخلبها

چسان فرهاد چون خسرو بنازد دل بگفتارش چو شیرین شور بنیاد سر او از شکرین لبها

خوشم آندم بگذرد برمن سواره با سپاه نشئه رکابش بوسم و افتم بزیر سم مرکبها

نفاق کفر و دین از اختلافات صور باشد وگرنه معنی یک لفظ باشد جمله مذهبها

ز وصل ظلمت بنگرد در حجاب چهره مقصود نو از ظلمت برآ تا بنگری انوار مشربها

سرود عندلیبا زبس هر دم دلنشین گشته

نو آموزان نوائش را الکن از سر به مکتبها

پریشان چون کند یارم بر رخ زلف چلیپا را کند آشفته هر جا جمعی خاصه دل ما را

بغیر از چنبر زلفت که توام گشته با رویت ندیده کس قرین روز روشن شام یلدا را

اگر از شربت لعلت که عمر خضر از او باقی بخاک مرده افشانی کند کار مسیحا را

اگر زنار زلفت را به شیخ شهر بنمائی بجاروب مژه روبد همه خاک کلیسا را

به شوق دانهٔ خالت بدام افتاد مرغ دل — کہ میگوید که نتوان صید کردن مرغ دانا را
الا ای آهوی وحشی چسان اندر کمند آئی — که بر یاد تو پیمودیم کوه و دشت و صحرا را
ز لقمان خرد پرسیدم از سر دهانش گفت — ازین بگذر که نگشاید حکیمی این معما را

الا ای عندلیب آخر بشیدائی سمر گشتی
جهانت شد بکام اکنون که معنی نیست شیدا را

دهم از پاره های دل سگان پاسبانش را — باین دستان مگر شاید بهم آستانش را
اگر از عاشقان پیچد عنان از کبر و کین نبود — غرور حسن می پیچد ز معشوق عنانش را
بخمیازه دهان چون دل بود عمری که خود باز است — مگر افتد که یک بوسه زند از کف نشانش را
گمان مهر برمن می برد از چشم خون پالا — نمیدانم چه سازم تا یقین سازم گمانش را
دلم در سینه دائم می طپد از حسرت زلفش — چو مرغی کز قفس دارد هوای آشیانش را
ز بس لطف سراپایش بتاریکی توان دیدن — بزیر هفت جامه نور مغز استخوانش را
نی کلکم تمام هند را یکسر شکر بخشد — رقم سازم اگر وصف لب شکر فشانش را
شب تاریک تار موی زنگی را توانم دید — ولی دیدن نمی آرم ز تاریکی میانش را

خدا را عندلیب آهسته سر کن ناله در گوشش
سبک ترسم کنی ز افغان بشب خواب گرانش را

بهشت روی تو رونق شکسته مینو را — فریب چشم تو منسوخ کرده جادو را
م بچنبر زلفت چنان گرفتار است — که چره باز کند صید جبره تیهو را

اگر ز زلف تو تاری بسوی تاتار است | که مشک ناب کند خون ناف آهو را
صبا ز نافهٔ چین می‌وزد بدین نکهت | و یا تو شانه کشی زلف عنبرین بو را
صنم پرست همه زاهدان شهر شوند | اگر تو بت بنمائی بدین صفت رو را
بغمزه از پی قتلم یکی اشارت کن | چه حاجت است کنی رنجه دست و بازو را
بجستجوی مه عید مردمان هر و ند | بیا بخلق تو بنما هلال ابرو را

نمی رود ز دل عندلیب مهر حبیب
کسی ز مشک نیارد جدا کند بو را

چون پریشان کنی آن زلف خم اندر خم را | بیم آنست که بر هم بزنی عالم را
گر من از ناوک مژگان تو افتم چه عجب | تاب این تیر نباشد بخدا رستم را
زخم بازوی ترا حاجت مرهم نبود | حیف باشد که باین زخم نهم مرهم را
نکته از سر دهان تو نیارم گفتن | نتوان فاش نمودن سخن مدغم را
حقهٔ لعل لبت را بمن ارزانی دار | تو سلیمان زمانی چه کنی خاتم را
افعی زلف تو بر گردن من اولی تر | خود چه لازم که تو بر دوش کشی ارقم را
در بهشت رخش ار گندم خالش بینی | مدعی منع نگوئی پس از این آدم را
عرق آلوده عذارش بچه مانند دانی | من بگویم بگل سرخ ببین شبنم را
خسرو عشق بهر جا که زند کوس جلال | بگدائی فگند صد لبیر ادهم
شد لیبا اگرت دست بدست افتد باز | هیچ انگار همه سرزنش عالم را

یار من ریخت برخ طرهٔ مشک افشان را — گوی با گوی دل آماده شود چوگان را

تا ره آدم خاکی زند از گندم خال — ره به فردوس برین داده دگر شیطان را

یک مسلمان بهمه دهر نماند پس ازین — کفر زلفت گر ازین گونه برد ایمان را

رقم خط تو از غالیه بر دفتر حسن — خط بطلان زده اوصاف نگارستان را

غیرت حسنت که بدو حور و پری رشک برند — از پری کس نشنیدست فزون انسان را

گر چلیپای سر زلف تو بیند بعیان — مدعی هیچ ملامت نکند صنعان را

قلبها می شکند غمزهٔ لشکر شکنش — گر بهم بر زند از ناز بتم مژگان را

حاصل عمر دمی دان که نشینی با یار — ورنه از عمر نشاید شمری هجران را

عندلیب آنچه بود خواهش و منظور حبیب
شرط عشق است که عاشق بپسندد آن را

از یار دور مانده ام و از وطن جدا — مانند بلبلی که شود از چمن جدا

یارب ز عاشقان جگر خون و دل غمین — از یار خود مباد کسی همچو من جدا

جور زمانه ظلم فلک دوری وطن — سهل است اگر نبودم از آن سیمتن جدا

یعقوب را چه جای ملامت با شکوه آه — چون شد ز وصل یوسف گل پیرهن جدا

در خون دل مدام نشیند بدرد و غم — مانند من چو لعل شود از یمن جدا

همواره تلخ میگذرد روزگار من — تا گشته ام از آن بت شیرین سخن جدا

خوشدل به بزم یار بسر بردمی مدام — وا حسرتا که گشتم از آن انجمن جدا

عیش از دلم رمید چو وحشی ز فرقتش   کردم خطا شدم ز غزال ختن جدا

در موسم خریف چو بیچاره عندلیب

گشتم ز یار خویش بدرد و محن جدا

زهی ساقی که یار جانی ز در در آید ببر غم اعدا   چو غنچه از هم دهان کشاید ز مهربانی ببرسش ما

گهی فشاند گهی چشاند ز زلف مشکین ز لعل نوشین   بدو زنخدان عبیر و عنبر ز شهد و شکر بکام جانها

چگونه دل را اگر و انسازم ز مهربانی به مهر رویش   که بسته باشد خود از محبت به زلف یوسف دل زلیخا

غلام عشقم که فارغم کرد ز هر چه باشد بهر دو عالم   بغیر دلبر دگر نخواهم اگر چه امروز اگر چه فردا

ز درد عشق ار کسی بنالد ملامت او روا مدارید   که تاب هرگز کسی نیارد به هجر جانان شود شکیبا

چو دل بدرد کسی بعشق یاری بغیر صلت دگر چه چاره   بدرد عاشق نه دوا بجوید اگر طبیبش شود مسیحا

چو من بسودا فسانه گشتم ملامت جهان و گر چه سهل   ز طعن مردم نگفته مجنون نه صدق دعوی بترک لیلا

نبودی ار عشق همنگشتی چنین نگشتی جمال جانان   بعشق وامق نبود و شهرت بدلربائی عذار عذرا

ز عندلیب ار کسی بپرسد ز گلعذاران نیاز چه چیز

همین سراید که در محبت شراکت جانا بود چو حلوا

مسلسل تا بدوش افکنده زلف پریشان را   مگر داری سر برهم زدن یکباره گیهان را

بعالم می زند عطر و عبیر و نکهت و سنبل را   صبا گویا محرک آمده آن زلف پیچان را

عجب با از سحر زلفت فتاده ام ای شوخ کمان ابرو   که خود در عین کفر و چون نه بدراه مسلمانان را

روا از دیده ام گر خون مکن عیبم که مستند در هم   دو صد تیرم زنی بر دل نهی برهم چو مژگان را

مریض عشقم و درمان بجز وصلت نمی بینم
طبیبان چند میداری دریغ از درد درمان را

نه هر کس قدرت این شوخ پری پیکر چو من داند
که جوهر دان شناسد قدر مروارید غلطان را

منادی عندلیبا با بصحرای طلب اما
خطرناک است این وادی عجب دارم پری جان را

بریاد ماه رویت تا وقت صبح هر شب
هر دم ز دیده ریزم بر رخ هزار کوکب

خورشید عالم آرا با آن همه تجلا
در پیش عارض تو باشد چو ماه نخشب

طوبی و خلد و کوثر شاید نخواهد ارکس
چون قدر شان تو بردی از قامت و رخ و لب

شبها بیاد زلفت در پیچ و تابم آری
آرام چون توان یافت باز خم نیش عقرب

نبود مرا گناهی غیر از محبت تو
تا کی بر آتش غم داری مرا معذب

از قهر و از تلطف میکن هر آنچه خواهی
هر چه آن تو اش پسندی مار است عین مطلب

نار محرقی برا نامیده تو صورت
آب معلقی را دادی لقب تو غبغب

درمان درد عشقش پرسیدم از حکیمی
گفتا منم در این فن مانند طفل مکتب

گفتم بطنز آن گل گر عندلیب مائی
چندم کنی پریشان از نالهای یارب

گذر افتاد بکویش چو مرا بار امشب
بکن از هر سگش گشت هم آواز امشب

گرچه دورم ز رخش لیک باینهم شادم
که غمش هست مرا مونس و دمساز امشب

دل بخمیازه کشاید ز پهم آغوش مگر
میرسد بر سر من آن بت طناز امشب

با رقیب آمد و بر من بغضب پهلو نشست — دیدم انجام خود از شیوهٔ آغاز امشب
غیر قتلم نبود در دل او هیچ خیال — از خم دوش بگشت و کشد از ناز امشب
گاه از ناز کشد گه به نگه زنده کند — بت با این که چنان میکند اعجاز امشب
دید بیمهری او با من بیدل مطرب — کرد آهنگ جدائی بنوا ساز امشب
میکشد دیده بسویش بر اغیار به بزم — تا چه آرد بسرم دیدهٔ غماز امشب

عندلیبا ز تغافل ببر غنچه مرا
بارها گشت قتیم میکشدم باز امشب

مخمور گشته نرگس مستت ز بهر خواب — اکنون بچشم غمزه کنی عالمے جواب
زلفین کج بروی چو باشش بگرد شست — چون عقربی که جلوه نماید به ماهتاب
جعد مسلسل است به پیرامن رخت — یا سنبل ترست که روید در آفتاب
خون میخورد ز حسرت لعل لبت عقیق — وز شرم عارضت گل سوری شود گلاب
ما را ز سر هوای وصالت نمی رود — بعد از هزار سال که این تن شود تراب
عشق تو آتشی است بدل کز نهیب او — از آه ما فلک بفلک میشود کباب

ای عندلیب بر سر دریا قدم مزن
یا چون زدی ز خویش بپرداز چون حباب

چه شد که یار نیامد به بزم یار امشب — فغان که گشت مرا درد انتظار امشب
ملامتم مکن ای همدم از برای خدا — اگر که نیست مرا لحظهٔ قرار امشب

ازآنکه دوش بدیدار دوست بودم شاد — شدم محنت هجران او دوچار امشب

چو یار گوفته سر هر زبان بجز هیچم — چو نیست در کفم آن زلف تابدار امشب

زبس گریستم از هجر آن گل عارض — خلیده هر مژه بر دیده ام چو خار امشب

بسے نماند که طوفان نوح زنده شود — چنین که دیده من گشته اشکبار امشب

زبسکه سوخت دلم ز آتش جدائی او — چو لاله گشته پر از خون داغدار امشب

بیا ببین صنما کز غم تو دامن من — ز خون دیده و دل گشته لاله زار امشب

ز جوش ناله من در فلک ملک گوید — بجاے ورد همی ذکر زینهار امشب

ز گلستان جمالت چو مانده ام محروم
چو عندلیب کنم ناله هاے زار امشب

بگذر از کام دل و مطلب دلدار طلب — هرچه داری بده و در دو جهان یار طلب

گر ترا آرزوی آب حیاتست اے دل — اصل آن چشمه ز چشمان شب تار طلب

ای سکندر عبث جانب ظلمات شدی — عمر باقی خود از آن لعل شکربار طلب

قلب بیحاصل اگر جان جهان بین خواهی — از کف پیر مغان ساغر سرشار طلب

سوے مسجد مرو اندر پے شیخ گمراه — همچو صنعان بکنشتے بت و زنار طلب

مست و مخمور ریا را ز حقیقت چه خبر — سر این واقعه از مردم هشیار طلب

حاصل ساحل دریا همه خرمهره بود — غرقه بحر شو و لؤلؤ شهوار طلب

عندلیبا بره عشق اگر گام زنی — اشک سرخ و رخ زرد و تن بیمار طلب

از هجر رویت ای صنم روزم بود چون تیره شب — با وصل رویت شام من مانند مرآت حلب

تا کی تغافل و جفا با من کنی ای بی وفا — تا چند باشم از غمت صبح و مسا در تاب و تب

آهم بگردون میرود بر یاد آن زلف سیه — خونم ز مژگان میرود از حسرت آن لعل لب

چشمت بیک تیر نگه خون جهانی را بریخت — از فتنهٔ آخر زمان اینها نباشد بوالعجب

ای سرو قد و مه لقا از جور و بیداد و جفا — هرگز نمی سازم رها از دامنت دست طلب

دردی که از جانان بود نی در دل درمان بود — در عاشقی یکسان بود مهر و وفا خشم و غضب

فغان مکن ای عندلیب از هجر جانان شو شکیب
در نزد آن جان آرای زیبا آن نگهدار ای ادب

شب وصلت در بزم من آن پیکر است امشب — گوا از صبح نوروزی که از او خوشتر است امشب

بیا ای خادم محفل فروغ شمع را بنشان — که شمع عارض جانان مرا در منظر است امشب

شعاع صورتش بر نو جهان در محفل افگنده — بهر جانب که رو آرم سراسر دلبر است امشب

صبا بر داز درون بیرون از آن زلف سیه بوی — هوا از نکهتش یکسر چو مشک و عنبر است امشب

مگو ای واعظ جانی ز فردوس و می و ... — مرا این نعمت مرا کافی که یارم در بر است امشب

اگر از باده مخمورم بدار ای شیخ معذورم — که می در گردش و هر دم صلای ساغر است امشب

بکام عندلیب آمد شبی دلدار بی اغیار
دلی افسوس کاین یاری نمی چون اختر است امشب

گر یاد شه با چه شبی شاد و خرم است — ناز او جمال دولت بلند تا که عالم است

بی دوست گر بروضهٔ رضوان کنم مقام — سوزم چنان ز هجر که گوئی جهنم است
شد عالمی مسخر لعل تو ای صنم — ما نا که در خواص لبت خاتم جم است
این پیکر لطیف ز عنصر بود بعید — روح روان بود که بدنسان مجسم است
افتد گرت بدست وفا پیشه دوستی — دریاب قدر او که چو اکسیر اعظم است
نقش وفا ز سینه ما حک نمی شود — گوئی که در ثبات مگر نقش خاتم است
از دست غیر شهد مرا زهر قاتل است — وز بازوی نگار جراحت چو مرهم است

خلد ار دهد بگندم خال تو عندلیب
عیبش مکن نه آخر از اولاد آدم است

بباغ بی گل رویش مرا صفائی نیست — اگر که یار بود بر ز باغ جائی نیست
خوش ست برگل روی محبت آوردن — هزار حیف که با گل رخان وفائی نیست
مریض عشق که تب میکند ز فرقت یار — بغیر مرگ مر او را دگر دوائی نیست
اگر بخون منی تشنه تیغ کین برکش — بکش بخنجر بخون منت جزائی نیست
چه نغمه ایست محبت که در حجاز و عراق — بغیر زمزمه عاشقان نوائی نیست
عنان دل منظر بعد ازین نخواهم داد — که صعب تیر نگهست و گریزپائی نیست

زراه میکده ای عندلیب روی متاب
که بجز پیر مغان بر تو پیشوائی نیست

اگر دلت بجفای من ای صنم شاد است — مرا جفای تو مهر و وفات بیداد است

به آن امید که افتد بپای تو روزی — همیشه خاک تنم در گذرگه باد است

بگرد دام تبی طائر دلم عمری است — پرد بحسرت و چشمش بسوی صیاد است

بناز میروی از بهر دلبری گویا — گمان بری که دلی از غم تو آزاد است

چه کبر میکنی ای پادشاه حسن دگر — بآن کسیکه براهت چو خاک افتاد است

بترک خویش بگو عندلیب بانگهش
که جان نمی بری از غمزه که جلاد است

نی کنون از سنگ جور آن جفاجو شکست — بارها بشکسته بود و دفعه دیگر شکست

شد گرفتار تو چون مرغ دلم از او بناز — آنقدر کردی تغافل تا بدامش پر شکست

زخمی از بازوش دل میخواست طالع بین کاو — خواست چون کامش دهد در سینه ام خنجر شکست

از دل سخت تو شرحی خواستم کردن رقم — در نخستین حرف بودم خامه بر دفتر شکست

دور ساقی چون بمن افتاد از سنگین دلی — کرد مستی را بهانه شیشه و ساغر شکست

هیچ پائی نیست در عالم که زخمی بر نداشت — شیشه قلب مرا تا از جفا دلبر شکست

عندلیبا گر پریشانی ز زلفش نی عجب
بارها دیدم که قلب مومنان از کافر شکست

بعد از اینم روی رفتن هر بکوی یار نیست — چون سر کویش زمانی خالی از اغیار نیست

مشکل آن باشد که با اغیار بینی یار را — ورنه غمهای شب هجران چنان دشوار نیست

چون نباشد یک زمان از غیر خالی بزم او — شاکرم از بخت کاندر بزم اویم بار نیست

سعی بیجا اصل کنم تا چند بهر وصل تو | چون کند آنکس که چشم بخت او بیدار نیست
میکشی از جور م و گوئی بخاکت بگذرم | خانه آبادان نگارا آمدن درکار نیست
بسکه خون خلق را خوردا ز جفا خون گیر شد | بی سبب چشم سیاهت دائما بیمار نیست
ماه کنعانی بر اهل مصر ارزانی بود | یوسفی را من خریدارم که در بازار نیست

عندلیب ار عاشقی با جور گلرویان بساز
زانکه در گلزار عالم یک گل بیخار نیست

خط نیست گرد لعل لبت بر دمیده است | خضری است کو بچشمه حیوان رسیده است
نی نی که سبزه ایست که در مرغزار خلد | اندر کنار چشمه کوثر دمیده است
چشم سیاه خون خورت از بهر قتل عام | چون ترک مست از مژه خنجر کشیده است
در حیرتم ز آهوی چشمت که بی هراس | دایم به زیر تیغ چسان آرمیده است
شد مدتی که مرغ دلم ز آشیان تن | اندر هوای دانه خالت پریده است
هیچم خبر نیامد ازآن رفته از وطن | گوئی بچین زلف تو غربت گزیده است
در حسن یوسف آنکه بخوبی رقم زده | سعدی و روز دارمش که بخت را ندیده است
زان لعل شکرین مگس خال بر نخاست | ما نا که شهد زان لب شیرین خریده است

بر قلب عندلیب زدی بسکه تیر ناز
مرغ دلش چو بسمل در خون طپیده است

ز هر سوی پرد مرغ دلم از حسرت دامت | گهی در دور روش طوف و گه در گوشه بامت

چو از صید منت عار بست حسرت میبرم دائم		بر آن مرغی که جان از دستاندر حلقهٔ دامست

ز هر موئی ز اعضایم صدا بسی ذکر تو آید		نمیدانم چسان پنهان کنم از مدعی نامست

نه من تنها شدم دیوانهٔ عشق تو در عالم		نمی بینم دل آسوده و فارغ در ایامست

رقیب بوالهوس از جور و بیداد تو گر آزرد		مرا مهریست بیدادت عمر لطفت دشنامست

ز رشک آنکه گشته همزبانت از زبان افتم		اگر با دیگری آید سخن از مهر پیغامست

بزاری گفتمش کامی ببخشی کی در برت گیرم		بگفتا خنده می آید مرا زاندیشه خامست

گذشتم عندلیبا سا زغیرت از وصال تو
چو ممکن نیست کامم دید جز در مجلس عامست

دلبری دارم که در روی زمین همتاش نیست		طلعت شمس و قمر چون عارض زیباش نیست

لاله در گلشن چراغی نباشد چون رخش		سرو بستانی قیامت چون قد رعناش نیست

نافهٔ چینی به نکهت نی چو زلف پرخمش		چشم آهوی ختا چون نرگس شهلاش نیست

نرگس چشمش مست فی بالیست کاندر هر دمی		خون خلقی ریزد و از بیخودی پرواش نیست

فتنهٔ دوران بود امروز آن سیمین بدن		زانکه در عالم سری بی نشهٔ سوداش نیست

هر که باشد منکر حسن رخ آن نازنین		یا نباشد آدمی یا دیدهٔ بیناش نیست

گرچه آن گل را بود عاشق هزاران هر طرف
عندلیبا سا کسی ز عاشقان شیداش نیست

از بخت خود ندارم اکنون دگر شکایت		کان مه ز مهر دارد با من سر عنایت

سلیم برای عشقش ضایع نشد در آخر	شکر خدا که دردم کرده به او سرایت

مردم اگرچه زین پیش هردم ز غفلت او	جان میدهم کنونم لطفش بصد حمایت

ای پادشاه خوبان تو بنده پروری کن	ورنه ز من چه خیزد از کوشش و سعایت

عیبی که بینی از من از لطف خود بپوشش	ورنه چو خورده گیری ماییم و صد جنایت

یکره ز مهربانی کن پرسشی ز حالم	تا کی ز ناز داری با من سر کنایت

لایق به مهربانی ما را اگر ندانی	بشمر ز بندگانم کان باشدم کفایت

بی جذبهٔ تو ما را کاری نمی گشاید	آری که ره نشود گم بی مشعل هدایت

گر عندلیب ای گل از حسرتت بمیرد
غمگین مشو که بادا صد همچو او فدایت

زلف نبود بر رخش سررشتهٔ دام بلاست	زانکه در حلقه اش صد حلقهٔ دل مبتلاست

اینکه گفتی کفر و دین با یکدگر بیگانه اند	پس چرا زلف سیه ایم بر رخش آشناست

عاشق صادق نباشد هر که نالد از جفا	پیش عاشق جور جانان سر بسر مهر و وفاست

در طریق عاشقی باید ز کام خود گذشت	زانکه کام اولین در عشق تسلیم و رضاست

لاف عشق و بیم جان کی راست می آید بهم	عاشقان را جستجوی خود از آن [illegible] فناست

از نگاهی گر هزاران خون بریزد آن صنم	باز هم یک پرسش آن جمله خونها خونبهاست

گر به زنجیرم کند آن زلف مشکین عجب نیست	او بریزد خون من از خنجر مژگان رواست

از کف غیر است بر من سم قاتل شهد ناب	زهر از دست نگارین تو تریاک شفاست

مستی خلق جهان گر از شراب است و نبید
عندلیبا از نشاء عشق تو در شور و نواست

مجلس است این یا که فضای چمن است — هر طرف مینگرم سرو و گل و یاسمن است
یا بگلزار جنان صف زده حور و غلمان — یا بتان حلقه به بتخانهٔ چین و ختن است
آن یکی قد غیرت سرو چمن است و طوبی — وان یکی رخ رشک گل و لاله و هم نسترن است
آن یکی چشمان سیه باغ ارم را نرگس — وان دگر سرو قد و گل رخ و غنچه دهن است
زلف آن یک زده صد طعنه بمشک و عنبر — تا بهر طرهٔ این گردن دل را رسن است
درج یاقوت یکی پر ز در بحر عدن — حقهٔ لعل یکی معدن عقیق یمن است
این بود عارض خوبان که بمجلس جمع است — یا که خورشید و مه و زهره بهم مقترن است
یک قلم بنشین نه در این همه دلبر در بزم — بر من این کار بسی صعب در این انجمن است
می ندانم بکدامین بسپارم دل خویش — زانکه هر یک بنظر آفت دور زمن است

عندلیبا است بگلزار غزلخوان گشته
یا که در شور و نوا طوطی شکر شکن است

از هر چه هست در دو جهان میتوان گذشت — یار است آنکه کس نتواند از آن گذشت
بگذشت شام هجر تو بر من بجا لتی — کز تلخیش بپرسی ندانم چسان گذشت
تا کی بگرد دام تو مرغ دلم پرد — آخر بشوق دام تو از آشیان گذشت
عمری گذشت و هیچ نگردد فراموشم — روزی که از کنار من آن گلستان گذشت

همراه غیر گرچه شد آن بی وفا هنوز — شادم به اینکه از من بیدل نهان گذشت
از یک جفا چه فخر کنی بر من ای رقیب — با من هزار مرتبه این امتحان گذشت
رفتم ز رشک غیر ز کویش بیا ببین — ای مدعی که گفتی نتوان ز جان گذشت
روز شادزی که در سر کوی تو عندلیب
با حسرت جمال تو از این جهان گذشت

گهی با ما بمهر و گه بکین ست — بخاصیت هم چرخ برین ست
چنان رم میکند از پیش عشاق — که پنداری غزال دشت چین ست
بخود گفتم دل این چون سنگ خاراست — چه دیدم سنگ نبود آهنین ست
الا ای فتنهٔ خوبان عالم — که رویت آفت روی زمین ست
چرا با ما چنین نا مهربانی — نگارا رسم معشوقی نه این ست
خدا را رحم کن بر من که هر شب — ز هجران تو چون روز پسین ست
مکن از عندلیب این قدر دوری
چو دانی در روش مهرت قرین ست

بکوی تو یک کاروان دل افتاده است — فتاده است ولیکن بمنزل افتاده است
دلم ز کوی تو بیرون شدن نمی خواهد — که از چشم نقش بار در گل افتاده است
اگر ز مهر نشان نیست آگهی از چیست — که بر جفا و فنش از ناز مائل افتاده است
حجاب چهره چو بسیار است شرم او لیکن — گمان خلق که از غیر حائل افتاده است

بہ تیغ میزنی و میروی جفای چنین — روا مدار بصیدی کہ بسمل افتادہ است
کسے چگونہ دہد جان بہ زیر تیغ شمشیرے — کہ وقت مرگ نگاہش بقاتل افتادہ است
چو باد ناقہ براند و دلم ز بے صبری — بسان گرد بدنبال محمل افتادہ است
نماندہ صبر من چو اول جفا است ترا — کنم چہ چارہ کہ این کار مشکل افتادہ است

خیال مہر و وفا از تو میکند دل من
چو عندلیب کہ در فکر باطل افتادہ است

ہر لحظہ می بروم از پاسے پاسبانت — چون بانشستہ نشیمن در خاک آستانت
ہر شب بگرد کویت افغان کنم کہ روزی — قہر آری و بگیرم دشنامے از دہانت
چندان سخن نگفتی با من ز ناز کاکنون — حسرت برم بگوشی کو بشنود بیانت
چون من ز شرم نامم کردن نظر بروئیت — گیرم بنالہ کردم با خویش مہربانت
از گلشن و صالت یک گل نہ چیدم اما — صد نیش خار خوردم از دست باغبانت
زاول چنین نبودم رسوای عشقت ای مہ — رازم شد آشکارا از غمزہ نہانت
چون چشم مور سیدہ آب آورد بپایے — ہر گہ بچشم آید اندیشۂ میانت

گر عندلیب ورست از کوی تو عجب نیست
خالی ز زاغ چون لے اطراف بوستانت

جور اغیار زحد میگذرد یار کجاست — دلم اندر رہ تنگ آمدہ دلدار کجاست
وحشت دل زکفم بردہ عنان طاقت — دوستان منزل آن یار وفادار کجاست

گنج در بستهٔ ایمان به نگاهی دادم — کافر مطلق عشقم بت و زنار کجاست
ای دل از صومعه و کعبه فتوحی نرسد — بگذر از هر دو بجو خانهٔ خمار کجاست
ساکن صومعه و کعبه بخواب عدمند — در خرابات مغان مردم بیدار کجاست
سر مستان خرابات ندانند هشیار — غیر مستان بجهان محرم اسرار کجاست
بهر آبادی و ویرانی دل جز مے صاف — در همه کون و مکان بانی و معمار کجاست
یار و ساقی و مے و چنگ بکام دل ماست — تا بپرسد ز حسد بے همه اغیار کجاست

غزلی گو به همه اوقات چو حافظ برگو
ای نسیم سحر آر آنکه یار کجاست

آن ماه نازنین که کله کج نهاده کیست — آن شاه راستین که بجو نهاستاده کیست
گسترده دام در ره دلها ز چین زلف — در چین کم بدام چنین نافتاده کیست
در پیش تیر غمزهٔ چشم سیاه او — خرمن بگو که سینه جان را کشاده کیست
گیرم ز دست دوست چو من ساتگین مے — برگو بمن که منکر آن جام باده کیست
ای آنکه وصف یوسف مصری همی کنی — برگو بمن که زین بت مه رو زیاده کیست

تنها تو چند لیب نگشتی اسیر عشق
در عشق او کسیکه دل و دین نداده کیست

همچو گل دامنم از خون مژه رنگین است — چه کند عاشق بیچاره بهارش این است
اگر آن زلف سیه دام ره دلها نیست — پس چرا خم بخم افتاده و چین بر چین است

از خم زلف تو دل را نبود راه گریز — یک تذرو است که در چنگل صد شاهین است
سرو را با قد رعنای تو تشبیه خطاست — ساق چو بین نتوان گفت که چون سیمین است
خسروی نیست که مجنون ره عشاق شود — ورنه هر گوشه دو صد لیلی صد شیرین است
مدعی گفت که صنعان بچه رو کافر شد — بی بصر بین که نه دانست که کفرش دین است
بنده را که بخوانی شه آفاق شود — پادشاهی که بر ابلیش زدر مسکین است
مات با ندیم و پیاده رخ شاه است بعید — هر که زین پیل برد بیدق خود فرزین است
نیستم طفل نو آموخته مکتب عشق — درس عشق تو ام از روز ازل تلقین است
گوشوار است که بر گوش بر آویخته — یا مه چارده در سنبلهٔ پروین است

عندلیب است چو در گلشن کوی تو مقیم
نه تمنای بهشتیش نه حور العین است

گلشن روی تو آن یا چمن یاسمن است — نکهت موی تو این یا که ز مشک ختن است
آن عذار تو و یا بدر و یا صبح امید — یا که خورشید درخشان بسر نارون است
فتنه امروز نباشد بحقیقت بجهان — غیر آن نرگس مستانه که باب فتن است
جان شیرین بهوای لب شیرین دادن — کار خسرو نبود این هنر از کوهکن است
بگمان از لب لعلش سخنی می گفتم — چون فریدیم بدیدیم که شهد و لبن است
سنبل زلف تو منزلگه دل شد آری — هر کجا شاخ گلی هست به بلبل وطن است
خود تو جلاد من و ابرو و زلف و مژه ات — از پی کشتن من خنجر و تیغ و رسن است

ایمن از دزد خط خویش نکردی زنہار　　این سیاہیست بہر جا کہ وہ دخانہ کن است

عندلیبا سخن عشق تو ہمچون یغما
داستان نیست کہ افسانۂ ہر انجمن است

دلم از چہ رو این چنین بے قرار است　　مگر باز در ارہ بر زلفین یار است
سر گلشن و باغ و بستان ندارم　　دمے کان بہشتی رخم در کنار است
چہ حاجت بگلزار و فصل بہارم　　کہ وصل تو ما را بہ از صد بہار است
در آنجا کہ خیزد ز زلفت نسیمے　　چہ قدر و چہ قیمت بمشک تتار است
خوط میدمد یا بنفشہ بگلشن　　و یا گرد خورشید انور غبار است
سر انگشت از رنگ حنا ست سوری　　و یا خود ز خون قتیلے نگار است
ندانم چہ شہر یست این کشور عشق　　کہ از ہر درش فتنہ آشکار است
نگویم کہ شہد لبان تو شیرین　　کہ زہر از گفت شربتے خوشگوار است

سر اید ہمی عندلیب از فراقت
کہ گل بے جمالت بچشم چہ خار است

گداخت جسم از این غم کہ یار بیمار است　　بروی یار غم این قضیہ سربار است
ز مہر داروی دردش بگو چہ چارہ کنم　　کہ خود طبیب جہانست و صاحب آثار است
مگر نہ شیوہ زبان شربتے کنم ترتیب　　کہ از دوای حکیمان شہر بیزار است
چہ حاجتم کہ بہ عطار نسخہ باید کرد　　کہ زیر مہر خطم ز نقش ہزار عطار است

به لاله ژاله دگر بعد ازاین چه جلوه کند — که عارض بت مه‌روی من عرق‌آراست
بشکر صحت دلدار عشرتی باید — که هم بکوری چشم حسود و اغیار است
صبا ز دیده همه خار بوستان برچین — که سرو ناز مرا میل گشت گلزار است
بیار ساقی گلرخ شراب گلناری — که بی وجود صفا عیش دشوار است
چه خوش بود بگلستان بساط باده و جام — علی الخصوص بوقتی که همنشین یار است

بعندلیب مبر حسرت ای حسود بوصل
که وقت خندهٔ گل بلبل اینش درکار است

شب است و روز مطابق و یا که زلف و جبین است — لب است و شهد موافق و یا که یار حسین است
شمیم زلف تو منسوخ کرد مشک تتاری — از آنکه در بن هر خم هزار نافهٔ چین است
ز تیر غمزهٔ چشم تو دل هراسان است — چرا که زنگی مست است با کمان بکمین است
بآفتاب نیارم ترا شبیه نمودن — که فرق از تو بخورشید ز آسمان بزمین است
بنیم غمزه دو صد دل بری ز نرگس جادو — فریب چشم سیاهت بعینه سحر مبین است
ملک بحسن لطافت نمی‌رسد بتو آفت — که از آب لطف سراپای ای نگار عجین است
شمائلت همه دلجو خصائلت همه نیکو — تبسمت همه شیرین تکلمت نمکین است
مسخر لب لعل تو گشت جمله آفاق — بلی جلال سلیمان به اعتبار نگین است
چو در قیام بر آئی تمام خلق بگویند — قیامتی که خدا وعده داده بود همین است
چه حاجت است بگلزار و باغ و ارم ازین پس — که وصل روی تو مارا به از بهشت برین است

من از تو هیچ شکایت ندارم ای بت رعنا
چو عندلیب که در زیر منت تو رهین است

حسن جنس نفیس بازار است | هر که را بنگری خریدار است
آنکه میلش بروی خوبان نیست | آدمی نیست نقش دیوار است
دشمن هر که بنگری غیر است | دل من دشمن من زار است
هر کجا دیده دام زلف تو | تا نگه میکنم گرفتار است
خرمن گل به بلبل ارزانی | با رخ او بگل چه مقدار است
رنگ و بوی اگرچه با گل هست | کی با و نافهای تاتار است
با قدش سرو را چه قدر محل | او بگل مانده این به رفتار است

عندلیبا بنوش باده عشق
لاتخف شیخ شهر خمار است

امشب که مطرب و می و معشوقه در بر است | بر بادشاه روی زمینم تفاخر است
خادم مساعی عطر و به مجمر مسوز عود | مجلس ز زلف یار پر از مشک و عنبر است
عود و عبیر و عنبر و مشکم چه حاجت است | کز بوی زلف دوست دماغم معطر است
با وصلت ای صنم به بهشتم چه احتیاج | رویت مرا بهشت و لبت حوض کوثر است
زاهد نعیم روضه رضوان از آن تو | ما را مراد در دو جهان وصل دلبر است
گر دیگران خیال بلندی کنند و جاه | ما را هوای سایه سرو تو در سر است

کردی قیام و گرد تو لبس از دحام شد | گفتم که این قیامت و آن شور محشر است

خشم و عتاب یار همه محض آشتی است | شیرین چو تلخی بکند به ز شکر است

یوسف که آفتاب جمالش جهان گرفت | در پیش عارض تو ز یک ذره کمتر است

زلفت کشوده پنجه بتعزم شکار دل | آن شاهباز بین که بقصد کبوتر است

چشمت نیم غمزه و صد خون دل بریخت | آن ترک مست بین که بکف تیر و خنجر است

گفتم بیار شهد لبت چون شکر بود | گفتا ببین دوباره که قند مکرر است

شعر تو عندلیب که سحرے بود حلال

در نزد نکته دان همه چون دُر و گوهر است

سماع بلبل و باغ و گل نگار خوش است | که متفق همه جمع اند این چهار خوش است

شراب بخش و ساقی سیم ساق و ملیح | کنار لاله و ریحان و جویبار خوش است

بزیر چتر گل و روی سبزه باده بدست | نوای بربط و نی ناله هزار خوش است

چرا بگل ننهم طعنه گو به من بلبل | که یار من همه وقتی و او بهار خوش است

بلاله و گل و نسرین چه احتیاج مرا | ز رنگ و بوی لبا چین عذار یار خوش است

مزن ز جعد بنفشه دم اے صبا دیگر | که زان بروی بتان زلف تابدار خوش است

بدین یکے همه آفاق زاتفاق بود

که عندلیب به مرغان شاخسار خوش است

ای باد صبحگاهی و گلشنے که یار است | بالله روی گذر کن بنگر که در چه کار است

اوّل بگو سلامش و انگه رسان پیامش — کز هجر عندلیبت بی صبر و بیقرار است

گر تو بباغ و بستان در عیش و نای و نوشی — ما را گل از فراقت در دیده همچو خار است

دل در بدام زلفت نالان چه صید مجروح — بازت بسر هوای افگندن شکار است

این شرط دوستی بود با دشمنان برفتی — نقد وفا و مهرت ماناکه کم عیار است

ای گل بباغ باز آ کز هجر عارض تو
پیوسته عندلیبت در ناله چون هزار است

سرشکم از غم آن گلعذار گلگونست — بیاد لعل لبش حلقهٔ دلم خونست

چگونه شرح دهم درد خویشتن آری — که شرح فرقت یاران ز وصف بیرونست

بیا به بین صنما کز غم تو دیدهٔ من — ز خون دل همه حاصلش بتر خونست

برفت لیلی اگر عمرو زید را چه خبر — کسی ز درد من آگه شود که مجنونست

بسرو و گل چه محل با وجود روی و قدت — خوش ارچه روی گل و قد سرو موزونست

دلم ز زلف پریشان تو گرفته وطن — خدای را خبری ده که حال او چونست

همای وصل بود سایه گستر و بر سر
چو عندلیب اگر طالعم همایونست

دیدی ای دل که چه سان آن بت عیار برفت — ترک ما گفت و بکام دل اغیار برفت

بر دل ما ز جفا کوه احد بار نمود — خود باستاد ازین ورطه سبکبار برفت

همچو مار خم آن زلف بخود سے پیچم — تا برون از کفم آن طرهٔ طرار برفت

کرد افسانهٔ هستی من سود از وه را — خود بعیاری ازین معرکه هشیار برفت

دوستان میکشدم درد مدا [illegible] دگر — چشم صحت چو طبیب از سر بیمار برفت

کس ندارد خبر از شدت اندوه و فراق — جز کسی کز نظرش عارض دلدار برفت

تلخ شد عیش جهان جمله بکام دل زار — تا که آن دلبر شیرین شکربار برفت

بعد ازین دست من و دامن صحرای جنون — چون ز پیش نظر آن یار پریوار برفت

عندلیبا تو و غم خوردن هجران پس ازین
چون ز نزدیک تو آن دلبر غمخوار برفت

هجوم غم بدلم هست و غمگساری نیست — فغان که در همه عالم نشان یاری نیست

بیا بصید من پر شکسته کز مرغان — چو من بدشت محبت دگر شکاری نیست

پر شکستهٔ ما بند ماست ای صیاد — بمرغ بال شکسته قفس بکاری نیست

بزیر خرقه و از قید هستیم برهان — بجنون من تو و خنجر گیر و داری نیست

بهشت و جلوهٔ نعیمش کنایه از وصل است — دگرنه در همه باغ جنان بهاری نیست

جحیم و شعلهٔ نارش اشارت از هجر است — وگرنه آتش دوزخ جنان شراری نیست

هزار عاشق زار است گرد تو ای گل
چو عندلیب ترا [illegible] هزاری نیست

ابرو و مژه نیست ترا تیر و کمانست — آیا نگه تو را [illegible] جانست

بر عارض زیبای تو آن خال سیه فام — زنگی بچه هست که در باغ جنانست

در پیش تجلای رخت جسم من زار　　چون نیک بدیدم مثل ماه و کتانست

زانروز که دل در خطر عشق تو افتاد　　شب تا بسحر حاصل او آه و فغانست

از فتنهٔ چشم سیهت قلب پریشان　　اندر شکن زلف تو از بیم نهانست

آن کو بدلش پرتوے از عشق نباشد　　در صورت انسان و بسیرت حیوانست

خفاش نگر بحقیقت رخ معشوق　　از بام و در و کوی چو خورشید عیانست

بلبل همه از عشق سراپا سخن آرے
عاشق بجز از عشق نه اش قول و بیانست

روشن شدم ز طلعت روی چو ماه اوست　　روزم سیه ز طرهٔ زلف سیاه اوست

گرچه چشمه خون رود از چشم من همے　　حیران مباش کز اثر یک نگاه اوست

از صد هزار وعده یکے را وفا نکرد　　خامی نگر که باز دو چشمم براه اوست

دیدند چون مجاور رخش کفر زلف او　　کافر شدند خلق جهان و گناه اوست

تنها نه من اسیر ز نخدان او شدم　　قلب هزار یوسف مصری بچاه اوست

گر میکشد به تیر مژه خلق عالمے　　جان بخشی ز لال لبش عذرخواه اوست

ما عاشقیم تشنه ز تکمیل عشق فاش　　رسوائیش ز رنگ رخ و اشک آه اوست

دیگر بلال عید عبث جستجو مکن　　بنگر نشان دهم که بزیر کلاه اوست

کس هیچ عندلیب ندارند سوز عشق
با مدعی بگوے که عالم گواه اوست

هر که در سودای عشقت ای پری دیوانه شد — همچو مجنون از دل و دین و خرد بیگانه شد

زلف و خالت هر یکی از بهر صید مرغ دل — این یکی دام بلا گردید آن یک دانه شد

چون تو در دل باریکشودی بگوشم گفت عقل — بگذر از دین کعبه از این عاشقی بتخانه شد

هر که اندر فتنه افتاد دارد باعثی — فتنهٔ من در جهان آن نرگس مستانه شد

من نه تنها مست گردیدم ز جام عشق تو — چشم مستت دید هر کس ساکن میخانه شد

توبه از می کرده بودم مفتیا معذور دار — باعث پیمان شکستن گردش پیمانه شد

شمع رویت چون بجمع افروخت مرغ دل ز شوق — بر طواف شعله‌اش بر صورت پروانه شد

مشک چین در چین شکست و سنبل اندر طرف باغ — هر گه آن زلف معنبر آشنا با شانه شد

مدت سی سال تقوی کرد آخر عندلیب
بهر تو نامش برندی در جهان افسانه شد

ز بس در سینه‌ام دل در فراق یار میسوزد — ز تاب آتشین آهم در و دیوار میسوزد

اگر یک شعله‌ای از آهم با آتشگه گذار آرد — پر و بال سمندر در درون نار میسوزد

ز بس افشاند مرغ دل ز بال آتشین آتش — روان در آشیان تن چو موسیقار میسوزد

بدیر از وصف تو حرفی اگر گویم بترسایان — ز رشک لعل و رخسارت بت و زنار میسوزد

تجلا گر کند یک ذره روی تو سر گردون — ز سرتا پای خور با جامهٔ زرتار میسوزد

کمند زلف مشکین را قرین رخ مکن یارا — میان آتش سوزان چو افتد مار میسوزد

ز چشم مست اگر بینی یکی بر جمع میخواران — دو صد مخمور می میرد دو صد هشیار میسوزد

چو آن گل با ہمہ خوبی ہمیشہ ہمدم خار است
ہمارہ عندلیب از رشک در گلزار می‌سوزد

نیست بزم آنکہ نہ در وی رخ دلبر باشد — دلبر است خوش آن عاشق بدلبر باشد
پرتو شمع بمجلس ندہد ہیچ فروغ — مجلس آنست کہ از دوست منور باشد
توئی آن بادشہ ملک ملاحت یارا — کہ ہمہ کشور دلہاست مسخر باشد
سجدہ آرد بہ برت ہر کہ جمالت بیند — گوئیا روے تو بتخانۂ آذر باشد
با وصالت نکنم میل تماشاے بہشت — قامت و لعل تو ام طوبی و کوثر باشد
جز عذار تو کہ از زلف کند جلوہ گری — حسن ایمان نشنیدیم ز کافر باشد
غیر ردیت کہ بسر دست یکے ماہ تمام — سہ ندیدیم کہ بر شاخ صنوبر باشد
بیکے بوسہ قناعت نکنم از لب تو — شربت قند تو خوبست مکرر باشد
برہ گوہر مقصود کہ خونست و رجا — غم ندارم اگرم لطف تو رہبر باشد
دم ز شوکت مزن ای خواجہ کہ در کعبہ عشق — شاہ و درویش و غنی جملہ برابر باشد

عندلیب از قلت شہد و شکر میپرید
گوئیا کلک تو نو بادۂ شکر باشد

کسیکہ عشق تو اے نازنین بسر دارد — ہزار فتنہ ز دور زمان بسر دارد
ہمی وفا کنم و جز جفا نمی بینم — مگر نہال محبت جفا ثمر دارد
اگر رود سرم از تن نمی روم ز درت — چہ باک از سر خود آنکہ با تو سر دارد

بکوی عشق ز پروانه نیم کمتر — که پیش شمع نه پروای از شرر دارد
به پیشگاه محبت تو صادقش مشمار — که خود ز جور و جفا دل ز یار بر دارد
نسیم سنبل تر میوزد ز صحن چمن — و یا ز زلف تو باد صبا گذر دارد
بر از نهال حیات خود آنکسی چیند — که یار سیم تنی را شبی ببر دارد

چو عندلیب کسی قدر گل نمیداند
نه هر که لاف زند حاصل بصر دارد

شکر به پیش لعلت حلاوت ندارد — چمن با جمالت طراوت ندارد
گل سرخ با آن همه لطف و خوبی — به پیش عذارت لطافت ندارد
متاع رخ ماه کنعان به یک جو — ببازار حسن تو قیمت ندارد
بجنت شوی خال سیاه تو سوگند — که دل بی رخت میل جنت ندارد
ز ابرو و زلفت گریزد دلم زآن — که در خونفشانی مروت ندارد
بکش تیغ ابرو بکش عاشقان را — که خود خون عاشق غرامت ندارد
خطرناک راهیست این وادی عشق — که سالک امید سلامت ندارد

مکن عندلیبا تو از ناله تقصیر
که افغان عاشق ملامت ندارد

اگر شنیدن آن مژده گان سیم بدن باز آید — یعنی آن یار مسافر بوطن باز آید
پر کنم دامن مقصود ز گلزار رخش — اگر آن دسته گل سوی چمن باز آید

نفس ندهم تا به قیامت از دست | بار دیگر بکفم گر چو رسن باز آید
خون شد از حسرت لعلش دل غمدیدهٔ ما | کاش آن کان بدخشان ز یمن باز آید
خانه ام با رخ او غیرت گلشن گردد | اگر آن گلبدن و غنچه دهن باز آید
نطق طوطی بخجل آید ز شکر خائی خویش | هر گه آن خسرو شیرین بسخن باز آید
باور از بخت بد خویش ندارم که دگر | آن شه حسن و لطافت بر من باز آید

عندلیبا ز صبوری شود آسان سختی
صبر کن تا دگر آن ماه ختن باز آید

چو ماه روی تو از ظلمت نقاب بر آید | فغان ز رشک فروغش ز آفتاب بر آید
کنار کش ز رخ آن زلف تا بدار خدا را | بهل که طلعت خورشید از سحاب بر آید
بغیر سنبل پرچین تو بطرف عذارت | کسی ندیده که از ماه مشک ناب بر آید
عجب بنفشه به گلشن بخود نمی پیچد | ز رشک زلف تو درهم به پیچ و تاب بر آید
اگر بجانب گلشن شوی ز شرم رخ تو | عرق ز روی گل سرخ چون گلاب بر آید
جهان چو روز شود از فروغ طلعت خورشید | اگر بشب رخ ماه تو از حجاب بر آید
ز سوز هجر تو خون از دلم چه جای تعجب | که خون ز آتش سوزنده از کباب بر آید

ز غمزه زد بدل عندلیب تیر نگاهی
گنه نباشد اگر از تو این ثواب بر آید

ای دل ز مهر صید همه من سوار شد | خود را فگن بدشت که وقت شکار شد

تیرش اگر زنی نه رود سوی آشیان مرغی که بر به حلقهٔ دامت دوچار شد

تیغ جفا کشید و زکین بر سرم دوید چون ضعف من بدید ز خود شرمسار شد

گشتی ز خشم اگرچه نگشتی ز روی مهر ما را که دل به تیغ تو امیدوار شد

تا دامنش بگیرم و در پایش افتم صد جا تنم براه گذارش غبار شد

ناصح دگر نصیحت من بعد ازین مگو کارم ز سر گذشت و زکف اختیار شد

بیگانه آشنا سے مرا بین که از جفا ما را نوید داد و به اغیار یار شد

ای عندلیب وقت تو خوش کز پس خزان
آمد بهار و شادی تو برقرار شد

نیست روزی که دلم از ستمت خون نشود چون تغافل تو ببینم همه دم چون نشود

فاش گویم که اگر دشمن جانم گردی از دل خون شده ام مهر تو بیرون نشود

خون من ریزی اگر زنده جاوید شوم هر که جان داد به سودای تو مغبون نشود

گاه گاهی بنگاهی کندم شاد ز مهر سببی ساز خدایا که دگرگون نشود

عندلیبا گر ازین گونه نوا پیشه کند
بعد ازین دارم امیدی که دلت خون نشود

چو من هر کس که یارش بیوفا و تندخو باشد ز چشمش خون دل جاری بزاری همچو جو باشد

چو دیدم سختی و بیرحمی قلب تو دانستم تو با الفت نبودن صحبت سنگ و سبو باشد

ترا من فتنه گفتم فتنهٔ جانم شدی آخر بلی بیند بلا هر کس به عالم فتنه جو باشد

زنی هر لحظه تیری بر دلم از ناز و من شادم
که بهر زخم دل پیکانش اسباب رفو باشد

نکوئی را بود در ضمن شرطی چند غیر از حسن
نه تنها روی خوب و لطف و خال و رنگ و بو باشد

وفا و مهر و خوشخوئی و دلجوئی و دلداری
ز خوبان هر کرا این شیوه ها باشد نکو باشد

ز خوی زشت تو تا چند از غم عندلیب ای گل
بگرد کوی تو نالان و سرگردان چو گو باشد

آن سرو ناز بین که چو مستانه میرود
جانم به لب رسید که جانانه میرود

از صحبتم چو تنگ بود خود ز پیش من
با آنکه آشناست چو بیگانه میرود

خوبان جفا بیار و باغیار شان وفاست
آری که ظلم شمع به پروانه میرود

میرفتم از قفای دل و گفت عاقلی
دیوانه بین که از پی دیوانه میرود

گوید بترک لیلی اگر قیس عامری
بالله که مهر او ز دل ما نه میرود

در زیر زلف مرغ دلم خال او بدید
از دام بی خبر بسوی دانه میرود

زلف تو نیست در پی آشفتگی من
این ظلم و این ستم بمن از شانه میرود

ای عندلیب آتش این غم دلم بسوخت
کان فتنه زمانه به کاشانه میرود

آه که دلم خون شد و دلدار نیامد
جان بر لبم آمد ز غمش و یار نیامد

مستور شده از دو دلم تیره چو ظلمات
چون در برم آن شمع شب تار نیامد

یکدم نگذشته است که از حسرت لعلش
از دیده من لؤلؤ شهوار نیامد

سنجید خرد بار غمت را بدل زار
از بسکه گران بود بمقدار نیامد

بیمار غمش گشتم و آن یار جفاکار
یکبار به پرسیدن بیمار نیامد

گر مست و خرابم ز می عشق مکن عیب
در میکده هر کس شده هشیار نیامد

بلبل مطلب از گل این باغ بجز خار
کز گلبن او یک گل بیخار نیامد

گل پیش رخت مرتبهٔ خار ندارد
با لعل تو یاقوت خریدار ندارد

آن نکهت جانبخش که دارد سر زلفت
مشک ختن و نافهٔ تاتار ندارد

یوسف که جهان گشت خریدار جمالش
با جلوهٔ تو رونق بازار ندارد

آن نشئه که اندر لب میگون تو باشد
هرگز صهبا ساغر سرشار ندارد

سروی که بقامت همه خلقش بستانید
خوبست ولیکن چو تو رفتار ندارد

گیرم که بود غنچه به تنگی چو دهانت
آن را چه کنم شیوهٔ گفتار ندارد

ای گل مکن از بلبل غمدیده تغافل
کو در دو جهان غیر تو کس یار ندارد

دلا من آزمودم پیش دلبر اعتبار خود
ز من کاری نمی‌آید تو خود کن فکر کار خود

ز بیم آنکه شاید خاطر شادش غمین گردد
نمیخواهم که درد خویشتن گویم بیار خود

مرا این دیدهٔ غماز رسوای جهان کرده
شکایتها بسی دارم ز چشم اشکبار خود

ز کویت چون گذر کردم ز طعن ناکسان نازم
چنان افتد که بنشانم ترا اندر کنار خود

شدم از کوی او دور و ز حسرت دل همی نالد — بسان آن غریبی کو فتد دور از دیار خود
اگر گاهی بره بینمش خود را سوی نبینم — ندانم چه سان گویم بآن مه حال زار خود
زبیداد نه دارم شکوه لیکن ازان ترسم — که گردی از جفا جوئی در آخر شرمسار خود

بهجران خو گرفتم عندلیبا از جفای او
ازین پس با خیالش بگذرانم روزگار خود

آنکه از رفتن او طاقتم از دل برود — از من ای کاش بیابد مرحله غافل برود
رفت و دل ناله کنان رفت بهمراهی او — آری آری که جرس همره محمل برود
گر چنین خون برود از چشم دلم در پی او — عجبا از قافله دارم که بمنزل برود
میتوان جان بفراقش بآسان دادن — لیک حسرت دل خون شده مشکل برود
آنچه صیاد فلک چیست که چون صید کند — هر کجا پای نهد بر سر بسمل برود
زیر تیغش طپدم دل بد و صد بیم که آه — گر پشیمان شود از قتلم و قاتل برود
زاهد شوق بهشت و من خاک ره دوست — چشم حق بین ز کجا از پی باطل برود

عندلیبا تو مکن پیروی زاهد و شیخ
هر که جاهل بود او از پی جاهل برود

روزگاری که من دلشده را یار نبود — از غمش چشم دلم اینهمه خونبار نبود
جان به لب آمده و منتظر وعده او — ورنه جان دادن من اینهمه دشوار نبود
دوش در محفل او بار ندادم دربان — بوده با غیر اگر نه که مرا بار نبود

خواند روزی بہر خویش مرا آن بدخو — کان زمان پاے مرا طاقت رفتار نبود

بعد عمری کہ زحال دل زارم پرسید — اے دریغا کہ مرا حالت گفتار نبود

گل دمید از گلم و ہیچ نبوئیدم

عندلیبا گل من لایق دستار نبود

شکوہ از او ندارم گرچہ زارم میکشد — کشتنی ہستم چو من آن بہ کہ یارم میکشد

چون نباشد لایق فتراک وحشیئی چو من — خود نمیدانم کہ از بہر چہ کارم میکشد

بسکہ دارم شوق تیغش گر بقتلم سر کند — تیغ را تا برکشد از انتظارم میکشد

گہ بہ ابرو گہ بمژگان گہ بغمزہ گہ بہ ناز — می کشد اما کہ با صد اعتبارم میکشد

تا بچشم نادیدہ روئیش صد ملامت میکند — یک گل از باغش بچیدہ نیش خارم میکشد

دارم امید وفا از خوے او خامی نگر — با وجود آنکہ از بیداد خوارم میکشد

جز تغافل با منش چون نیست از وصلم چہ سود — وی ز ہجرم کشتہ اکنون در کنارم میکشد

از غمش دایم گریزد با رقیبش الفت است

عندلیبا کج مدار ریہاے یارم میکشد

رحمی خدا بآن بت بیداد گر دہد — یا صبر و طاقتے بمن خون جگر دہد

تخم وفا بہ مزرعہ عشق کشتہ ام — آبش دہم ز دیدہ کہ روزی ثمر دہد

عمریست بہر وصل بفردا دہد پیام — فردا رسد چو وعدہ بروز دگر دہد

جانرا بجای مژدہ بپایش کنم نثار — ہر قاصدے کہ از تو بمن یک خبر دہد

ای مرغ دل منال ز تیرش که هر طرف | در کوی خود ز مهر ترا بال و پر دهد
دشنام گر دهی همه شیرین بود ز اشک | تلخ از لب تو قند تو طعم شکر دهد
ناصح کند نصیحتم از عشق تو ولی | زحمت کشد بخویش و مرا درد سر دهد

سیر از نظارهٔ رخ خوبت نمی شود
ایزد بعندلیب اگر صد نظر دهد

آه پری چهره که چون ماه جمالی دارد | بر مه از معجزهٔ حسن هلالی دارد
مردم چشم منست آنکه برویش بینی | اینکه گوئی برخ آینه خالی دارد
ماه من مایه خوبیست که پیدا و نهان | رخ مهر و دهن ذره مثالی دارد
نیست پیدا دهنی از تو بهنگام جواب | حیرتی دارم از آن کز تو سوالی دارد
زاهد و خلد و من و خاک سر کوی نگار | هر کسی در سر خود فکر و خیالی دارد
چشم آهوی تو خون دل شیران بخورد | کس ندیدم که چنین طرفه غزالی دارد

عندلیب از سر آنکوی اگر پای کشید
تو مپندار که از یار ملالی دارد

ز هجران توام ای سرکش جسم بیجان سوزد | چه جای جسم جان باالله که مغز استخوان سوزد
اگر از شعلهٔ آهم فتد بر آسمان اخگر | بروی مجمر گردون سپند اختران سوزد
بگلشن گر کشم آهی همه گلها شود آتش | بشاخ گل چو بلبل هی با آشیان سوزد
میان کاروان پنهان کشم آه از دل خونین | که از نقش هی ترسم شتر با ساربان سوزد

نویسد حرفی از درد غمت گر خامه بر دفتر　　ز دفتر آتشے خیزد که تا هندوستان سوزد

بجان عندلیب آتش زبس افگنده ای گل

ز سوز ناله اش ترسم تمام گلستان سوزد

گلشن حسن تو سبزست تماشا دارد　　لاله و نسترن و نرگس شهلا دارد

عکسے از روے تو افتاد بگل تا دم صور　　بلبل از عشق بآن ناله و غوغا دارد

گفتمش آرزوے بندگیت در سر ماست　　هر کس این مرحله را گفت تمنا دارد

گر بمیرم ز غم عشق چه باک ست که یار　　دم روح القدس و فیض مسیحا دارد

با رقیبان همه دم مهر کند آن بد خو　　هر جفاے که بود بهر دل ما دارد

قصد جان میکند آن زلف گرهگیر مگر　　همچو من زلف تو هم علت سودا دارد

چشمهٔ کوثر اگر نیست بهندوستان　　پس چرا خال تو در کنج لبت جا دارد

از پے قتل من از غمزه با برو دایم　　چشم جادوی تو صد عشوه و ایما دارد

باد بر خرمن زلف تو چو ره یافت ز رشک

عندلیب از اثرش لرزه باعضا دارد

عکس روی تو چو در طرف گلستان افتاد　　هر طرف بلبلے از شوق بهستان افتاد

جمع هرگز نشود تا بقیامت دل او　　هر که در حلقهٔ آن زلف پریشان افتاد

بار بگشوده بکنج لب تو خال از آنک　　مگسے بود رهش بر شکرستان افتاد

آن دو یاقوت لبانه هم چو گشادی بسخن　　خون ز حسرت بدل لعل بدخشان افتاد

دل تمنای بهشت رخ تو داشت ولی   زلف شد دم رهش کار بشیطان افتاد
خواست از حلقه آن دام رهائی یابد   باش لغزیده بر چاه زنخدان افتاد
باز یوسف صفت از چاه خلاصی میجست   برکشیدش رسن زلف و بزندان افتاد
شد هلالی تنم از قرب وصالت آری   مه چو نزدیک بخور گشت بنقصان افتاد

عندلیبا چو بتان قرعه تقسیم زدند
قسمت ما ز ازل حسرت و حرمان افتاد

من میروم و دل بسر کوی تو باشد   هرجا که روم روی دلم سوی تو باشد
آن دور و تسلسل که به آخر نرسد هیچ   در مذهب من سلسله موی تو باشد
خون گشت دلم از اثر ناله بلبل   در باغ مگر عکس گل روی تو باشد
زاهد کشدش دل سوی محراب عبادت   محراب دل ما خم ابروی تو باشد
از بس که دو آن زلف سیه دلکش و دلبند   صد سلسله دل در خم گیسوی تو باشد

بلبل نه که نالی که عدوی تو دل تو هست
هرجا که روی باز به پهلوی تو باشد

در کف آن ماه نگارین ید بیضا دارد   این عجب بین که تب معجز موسی دارد
باغ و بستان چه کنم کان چمن لاله و گل   رخ چون خلد برین قامت طوبی دارد
میل مینای همم نیست که آن طرفه نگار   چشم مست و لب می گردن مینا دارد
حقه لعل تو مشهور کسی هیچ ندید   گوئیا لعل تو هم خصلت عنقا دارد

هر که از کوی محبت بجفا رفت زنست مرد آنست که گر سر برود پا دارد

زلف افشان برخ یار چو دیدم گفتم ماه در خرمن و خورشید بسیلدا دارد

یک زلیخا بدمه مصر اگر گشت اسیر یوسف ماست که یک شهر زلیخا دارد

عندلیبا همه کس را سر سیر چمن است

دل دیوانه من میل بصحرا دارد

آفت دور زمان چشم سیاه تو بود کافر عشق همه شهر گناه تو بود

عاشقان در پیت افتاده بهر گذری شاه حسنی تو و این خیل سپاه تو بود

مکن ای زلف پریشان دل ما را برهم آخر این بیکس و نالان به پناه تو بود

پر تو مجلس ما هی بردار شمس گرد چون در او جلوه کنان عارض ماه تو بود

شب وصلم ز عذار تو چو روز است سفید روز هجرم همه چون زلف سیاه تو بود

سبب دیده خونبار چه پرسی یارا جان من از اثر نیم نگاه تو بود

رخ چون آینه‌ات تیره زدود خط نیست

عندلیبا از اثر گریه آه تو بود

خسرو عشق دگر ملک دلم ویران کرد تاخت آورد همه بام و درش یکسان کرد

درد ها بر دلم از دور زمان بود ولی عشق عیسی نفس آمد همه را درمان کرد

گر عصا از ید بیضا شده یک مار عظیم سحر گیسوی تو صد مار بهم پیچان کرد

من نه تنها زلیخای تو کافر شده ام زاهدان را همه در صومعه چون صنعان کرد

تیر بہمن بتن و توش فرامرز نہ کرد — آنچہ در سینہ من کاوش آن مژگان کرد

غنچہ قلب من از باد بہاری نشگفت — عاقبت ناوک مژگان تو اش خندان کرد

بختا مشک ختا ماند و بچین نافہ چین — نکہت زلف تو بس قیمتشان ارزان کرد

عندلیبا چہ توان کرد کہ آن رشک پری

ساختم عاشق دیوانہ و رخ پنہان کرد

تا بکی دل ز غمت نالہ و فریاد کند — ہمی جفا بیند و ہمی از ستمت داد کند

اثر نالہ من در شب ہجران ز غمت — سنگ را آب کند رخنہ بفولاد کند

ہر کہ دارد ہوس صحبت شیرین پنہان — بوسہ باید بدم تیشہ فرہاد کند

یارب این خواجہ بی رحم غلام در خویش — می ندانم ز چہ رو بی گنہ آزاد کند

بر فشاند اگر آن آہوی مشکین کاکل — خون ز غیرت بدل طرہ شمشاد کند

دامن دولت وصلت بکف افتد اگرم — بخت بد یار شود لطف تو امداد کند

نعمت دولت جاوید بپاداش گرفت — ہر کہ غمدیدہ دلیرا ز کرم شاد کند

آنکہ کرد است خرابت ز غم ای دل خوش باش — لو ہمت باز توانا ست کہ آباد کند

عندلیبا نبود چارہ بغیر از تسلیم

چون دل دوست بما میل بہ بیداد کند

دل چہ آئینہ اگر پاک و مصفا باشد — رخ دلدار در آن آینہ پیدا باشد

نیست از کوی وفا میل بہشتم کہ بمن — پای دیوار ستی سایہ طوبی باشد

ترک چشمت ز مژه خنجر خونریز بکف | مست و بیباک ز هر سو پی یغما باشد
گفته بودی که بشمشیر غمت خواهم کشت | بکش ای جان که مرا عین تمنا باشد
جز دل آزار بتان ای زلف نباشد کاری | ظاهر الطبع ترا علت سودا باشد
درد بیمار محبت بدوا به نشود | گر طبیب سر بالینش مسیحا باشد
هست مستوری معشوق پسندیده ولی | شیوهٔ عاشقی آنست که رسوا باشد
هر که بیند رخ تو محو تماشا گردد | رخ خوب تو مگر دفتر مانا باشد

عندلیبا همه مرغان بنوا آمده اند
مگر آن گل بچمن گرم تماشا باشد

کمند گردن دل زلف مشکبار تو شد | بلا و فتنهٔ جان نرگس خمار تو شد
نهاده زلف سیاهت براه دلها دام | خوشا دلی که در این دامگه شکار تو شد
بدست عشق چو مجنون هزار بت آواره | گذشته وقت لیلی کنون بهار تو شد
ز چشم چشمهٔ حیوان نهان دلی مشهور | نظیر او بجهان لعل آبدار تو شد
هلال عید چو دید آن هلال ابرو را | ز دیده گشته نهان بسکه شرمسار تو شد
دمی بطرف گلستان شدی ز بهر نشاط | گل آب شد ز عرق لاله داغدار تو شد

شگفته گلشن حسنت ز خرمی چو بهار
چه عندلیب حریفی که هزار تو شد

چون بعارض ماه من زلف چلیپا میکشد | گوئیا بر صبح صادق شام یلدا میکشد

گر نماید آن بت ترسا بچه زنجیر زلف | خلق را اصنعا صفت بر دین ترسا میکشد
گر شوم دیوانه زنجیر زلفش عیب نیست | کاخر عشق پیر دیوان را به سودا میکشد
عاشق صادق ز کوی دوست کی بیرون شود | روح صنعان این زمان زنگ کلیسا میکشد
بر مطیعان خرده گیری سر کند گر عدل او | خرقه تجرید از دوش مسیحا میکشد
عاصیان را دستگیری گر نماید لطف او | از کرم ابلیس را تا عرش اعلا میکشد
در میان ما و دلبر چون کمال الفت ست | زحمتی در این میان بیخود و بیجا میکشد

عندلیبا هر دو عالم را طفیل عشق دان
جذبهٔ عشق ست کآدم را بدنیا میکشد

از خم زلف چو آن سیم بدن دام نهاد | هر طرف مرغ دلی رفته و در دام افتاد
گر بدین قامت و رخ جانب گلشن گذری | ببری رونق گل قیمت سرو و شمشاد
من نه امروز نه بیخود بستهام این کسوت عشق | جوهر عشق بود در دل من مادرزاد
هر که شیرین بشود کام دل از نیشکر عشق | گر بود خسرو آفاق زیبد چون فرهاد
حیرتی از دل خود دارم و از زلف بتان | که چنان صید دود از پی دام صیاد
یار را لذت اگر وصل بود جور رقیب | ورنه با دلبر بی زحمت چه حاصل فریاد

عندلیبا آنچه بیخود شده بود یار پرست
به که چون سرو شوی از همه عالم آزاد

نرگس چشم تو مست ست حذر باید کرد | زین دو بد مست بناچار گذر باید کرد

غمزهٔ یار پری چهره چو ناوک فگند　　سینهٔ خویش بآن تیر سپر باید کرد
به عبث در سر شاهان نتوان کرد مقام　　لعل سان قوت خود از خون جگر باید کرد
عشق اگر آتش نمرود بود همچو خلیل　　بر سر آتش سوزنده مقر باید کرد
بے ریاضت طمع وصل خیالیست محال　　بلکه صد بحر پر از اشک بصر باید کرد
هر که را عشق نباشد بحقیقت حطب است　　بهر این فرقهٔ دون فکر تبر باید کرد

عندلیب اکثر ابنائے زمان بے هنر اند
بگذر از بے هنران کسب هنر باید کرد

چو درون از درم آن سرو خرامان آید　　گوئیا بر تن جان رفته دگر جان آید
به سر سفره نهادم ز دل خویش کباب　　مگر آن یار پری چهره به مهمان آید
صد چراغ از دل خونین تن افروخته ام　　بو که آن مه بتماشاے چراغان آید
عهد بشکست بت سیم تن و سنگین دل　　کاچکے بار دگر بر سر پیمان آید
ترسم آخر شودم دیده چو یعقوب سفید　　تا دگر یوسفم از مصر به کنعان آید
جمع هرگز نشود تا بقیامت دل او　　هر که در حلقهٔ آن زلف پریشان آید
مگر آن مه بتماشاست بصحرا که ز دشت　　بوی نسرین و گل و لاله و ریحان آید

عندلیبا مکن از درد چنین لالۂ زار
باشد آخر که طبیب از پے درمان آید

طراوت گل روی تو نو بهار ندارد　　شمیم موے تورا نافهٔ تتار ندارد

به ماه نسبت رویت خطا بود آن رو | که مه بعارض خود زلف مشکبار ندارد

شراب عشق ندانم که از چه انگور است | که هر چه نوش کنی آفت خمار ندارد

تبارک الله بدریای عشق و حوصلهٔ او | که هر چه سیر کنی حاصل و کنار ندارد

علو همت دل بین که در طریق محبت | مدام میرود و ساعتی قرار ندارد

بجیرتم چه تمتع ز زندگی یابد | کسیکه جان و دلش هست و عشق یار ندارد

مده خزینهٔ دل را بخط و خال بتان | که حسن عاریتی هیچ اعتبار ندارد

وصال آن گل رعنا حرام باد به مرغی
که عندلیب صفت تاب نیش خار ندارد

آهوی چشم تو صیدم و نخچیرم کرد | حلقهٔ زلف نشان داد و به زنجیرم کرد

نقش از رنگ نمود از شکن زلف سیاه | از چنان زلف و رخی صورت تصویرم کرد

منکه صد گونه پری را بیکی شیشه کنم | از نگاهی چه پری بود که تسخیرم کرد

گشته بودم زغم گردش ایام خراب | عاقبت بانی عشق آمد و تعمیرم کرد

دل دیوانهٔ من داشت سر غوغائی | خه به زنجیر سر زلف که تدبیرم کرد

ور به زنجیر نشد رام نمودش ابرو | ادب از سطوت خونریزی شمشیرم کرد

منکه رم خوردهٔ از چشم غزالی نگاه | زور سرپنجهٔ عشق آمد و چون شیرم کرد

حسرت ابروی تو کرده قدم را چو کمان | در جوانی غمت ای تازه جوان پیرم کرد

آب حیوان ز لبت خواست خورد خضر دلم | دام ره ظلمت زلفت شد و دلگیرم کرد

شنو وصال ار دمی ممکن شتابد چرخ در گردش — چو آید موسم هجران فلک بیکار بنشیند

منال ای عندلیب از غم که شاید یار دیگر بار
در آید از در و با زلف عنبر بار بنشیند

گذشت آنکه ترا چهره مهر تابان بود — گذشت اینکه مرا دل چو ذره رقصان بود
گذشت آنکه ز زلف و رخ تو در همه شهر — میان خلق همی بحث کفر و ایمان بود
گذشت آنکه به بستان حسن سرو قدت — ز ناز بر سر دل هر طرف خرامان بود
گذشت آنکه زلال لب تو جان بخشی — باتفاق جهان رشک آب حیوان بود
گذشت آنکه پی صید مرغ دل خالت — بزیر زلف چو دانه بدام پنهان بود
گذشت آنکه اگر دادمی ببوسی جان — هنوز در بر من رایگان و ارزان بود
دمید مور خط و دیو دهر گردیدی — گذشت آنکه ترا حشمت سلیمان بود

گذشت آنکه ز عشق تو عندلیب حزین
بگرد کوی تو چون طایر خوش الحان بود

ساقی بیار باده که شد موسم بهار — ریحان و گل دمید باطراف جویبار
جعد بنفشه کاکل سنبل بروی گل — مانند زلف یار که افتد ز هر کنار
نرگس کشوده چشم به نظاره چمن — چونانکه در چرا نگرد آهوی تتار
اکنون بعیش کوش که کس را نه اعتماد — بر عمر خویش تا دگر آید بنو بهار
ساقی چو وصل یار بگلشن میسر است — نازم سرت بیار از آن آب خوشگوار

تا از ترشح مے گلگون کنار خویش　　در طرف لاله زار کنم رشک لاله زار

با دوستان دمے گذر د گر ببوستان　　خوشتر ز هر چه عیش که باشد بروزگار

بے صوت عندلیب ز گلشن چه فائده

آری خوش است در بر گل نالهٔ هزار

چیست دانی ز همه حاصل دوران خوشتر　　از نعیم دو جهان صحبت یاران خوشتر

گرچه جان نزد همه اهل جهانست عزیز　　وصل جانان نفسے نزد من از جان خوشتر

برو ای خضر بمن قصه مخوان ز آب حیات　　لعل دلدار من از چشمهٔ حیوان خوشتر

با تہی ساده بکف ساغر مے نالهٔ نے　　همه جا عیش خوش اما که به بستان خوشتر

می اگر آتش تر بود و با کے نیست　　بر من این آتش سوزان ز گلستان خوشتر

زاهدا نعمت فردوس بتو ارزانی　　کوی جانان من از روضهٔ رضوان خوشتر

ره کعبهٔ مقصود چو پویا شده ام　　از گل خلد مرا خار مغیلان خوشتر

دل بزنجیر سر زلف تو گوید همه دم　　از گلستان جهان گوشهٔ زندان خوشتر

همه مرغان چمن راست نوائی لیکن

عندلیب از همه مرغان خوش الحان خوشتر

تا هر زمان اسیر نماید دل دگر　　هر لحظه سر زند مهم از محفل دگر

هجران جانگداز تو و دیدن رقیب　　این مشکل است و دیدن او مشکل دگر

از رشک تا بحشر بخون دست و پا زنم　　بینم بزیر تیغ تو گر بسمل دگر

با هیچ کس شبیه نه‌ ای صنم مگر　　　ایزد ترا سرشته ز آب و گل دگر
گوئی برو به دلبر دیگر سپار دل　　　بر گو چسان روم که ندارم دل دگر
شد سالها به بحر غمت دست و پا زدم　　　جز کوی تو نیافته ام ساحل دگر

اندر میانهٔ تو و جانا نه عندلیب
جان تو حائلی و تنت حائل دگر

ماه من آمده امروز بپا از نقش و نگار　　　رفت از دیدن او از دل من صبر و قرار
جامهٔ تازه ببر کرده همه زنگارنگ　　　چون درخت گل تو خیز در ایام بهار
تو که داری بدنی سیم و وجودی چون زر　　　چه کنی ای بت فرخار قبای زرتار
آفت دور زمانی تو به آن روی نکو　　　فتنهٔ روی زمینی تو به این چشم خمار
پرتو ماه رخت پردهٔ خورشید درید　　　نکهت زلف تو بجت کرده هوا مشک تتار
با چنین جلوه ترا بینم و ناصح گوید　　　صبر کن صبر مرا هست بغایت دشوار
دیده از دیدن روی تو نیارم بر دوخت　　　گر بگوید بچشم من مسکین مشمار
جسته بودم بد و صد فن ز خم زلف بتان　　　بکمند تو دگر بار فتادم ناچار

عندلیبا ست قریب تو و از وصل غریب
بغریبان یار از این باش نگارا غمخوار

ز خال که شد بر رخ آن فتنه پدیدار　　　بس فتنهٔ خوابیده که یکسر شده بیدار
یا خال مخوانش که بود مردم چشم　　　گردیده از آن آینه روی پدیدار

آن خال سیه بر رخ زیباش تو گوئی — هندو بچهٔ خفته به پیرامن گلزار
ای خال تو یک فلفل و یک هند جگرسوز — وی زلف تو یک رشته و یک شهر گرفتار
خال تو سپندیست که در مجمر رویت — میسوزد و میسازد و با آتش رخسار
گر خرقهٔ حرارت ببرد از دل محرور — خال تو چرا میزند آتش به دل زار
آن خال سیه فام بر رخسار تو گوئی — باشد حجری کو شده از کعبه نمودار
در خلد رخت دانهٔ خال و خم زلفت — بر رهزنی این گندم و آن مار سیه کار
هر گز نکس خال نخیزد ز لبت زآنکه — تنگ شکری یافته بنشوده بر او بار
روی تو چو شمع آمده در جمع فروزان — خال تو چو پروانه پر سوخته از نار
خالت سبب رونق حسنت شد از ابرار — به مصحف بی نقطه کسی نیست خریدار
دل وزدی آن خال به رویت بچه ماند — در مملکت روم سیهی زنگی عیار
گر خال تو خون در دل ما کرد عجب نیست — رسم است که باشد حبشی زاده دل آزار
آن خال سیاهست بر آن عارض زیبا — یا نافه فگنده بختن آهوے تاتار

بلبل ز خم زلف تو آن خال سیه دید
در دام شد اندر هوس دانه گرفتار

بیک نفس که شود یار همدم اغیار — هزار ناله برآرم ز دل چو موسیقار
شوم چگونه شکیبا که آن مه بد مهر — به بزم غیر نشیند چو گل میانه خار
شکایت از دل دیده کجا برم یاران — که کرده اند مرا این دو در زمانه نزار

چو دیده روی نکویان دلربا بیند — ز دست دل برود وانگهی زمام قرار

شود ز غصه منظور دل چو دجله خون — رود ز دیده مهجور خون چو دریا بار

روم بکوی نگار و ز ازدحام رقیب — نمیتوان که یکی از درد دل کنم اظهار

به تیر لشکر چین و ختا شدن آماج — بجای هر مژه بر دیده گر خلد سوفار

بهر عدد که ز اندام مو برآمده است — فرو برند بجایش صد آتشین مسمار

بپای خویش به نبگاه اژدها رفتن — شدن دوچار به نیشش هزار عقرب و مار

بکفش تنگ دو صد میل راه پیمودن — دو پا بفرق شدن بر بجانب کهسار

هزار مرتبه آسان تر این مصائب صعب — از آنکه یار ببینی نشسته با اغیار

صبور باش ز جور بتان تو ای بلبل
که گل بخار همی همدم است در گلزار

دلا ز دست تو دارم شکایت بسیار — که از جفای تو دیدم بدهر بس آزار

هزار مرتبه گفتم بدام عشق مرو — تو حرف من نشنیدی و رفتی ای غدار

نگفتمت که ز خوبان طمع مدار وفا — کسی ندیده وفا زین گروه ناپادار

نگفتمت ز خم زلف دلبران بگریز — که غیر زهر نیاید ز نیش عقرب و مار

نگفتمت که بابروی کج مشو مائل — نه تکیه بر دم شمشیر میکند هشیار

نگفتمت ز می لعل دلبران بگذر — که آن شراب نیرزد باین صداع خمار

نگفتمت [illegible] بچشم خون ریزش — از آنکه مست بعادت همی بود خونخوار

نگفتمت کہ ترا سرو قامتش آخر ‌ ‌ ‌ ‌ ز سرکشی بنشاند بسایۂ دیوار

نگفتمت رخ خوبان اگرچہ رشک گل ست ‌ ‌ ‌ ‌ کسے نچیدہ ازاین گلستان گلے بہ بہار

چو پند من نشنیدی و مبتلا گشتی ‌ ‌ ‌ ‌ ز جور یار چرا میکنی چنین زنہار

تو خود قبول جفا کردہ بکش اکنون ‌ ‌ ‌ ‌ کہ قاضی از پس اقرار نشنود انکار

چو عندلیب بدرد غمش بسوز و بساز

کہ آب رفتہ نیاید بجوے دیگر بار

دانی بہشت عدن چہ باشد لقای یار ‌ ‌ ‌ ‌ دوزخ کدام دیدن غیرے بجای یار

گر مدعی ز یار وفا آرزو کند ‌ ‌ ‌ ‌ من طالبیم ہمیشہ کہ بینیم جفای یار

در عشق او ملامت ہر کس بمن رود ‌ ‌ ‌ ‌ رسوائے روزگار شدم از برای یار

خسرو شکر گرفت و ز شیرین اگر برید ‌ ‌ ‌ ‌ فرہاد ملک او نگرفتی بجای یار

نے ہر کہ لاف عشق زند بگذرد ز جان ‌ ‌ ‌ ‌ قابل نہ ہر سریست کہ افتد بپای یار

لیلی بچشم زید چہ عمرو آمدی ولے ‌ ‌ ‌ ‌ مجنون بجان خرید ہمیشہ بلای یار

گر خفتی جہان ہمہ دشمن شود چہ غم ‌ ‌ ‌ ‌ منظور ماست از ہمہ عالم رضای یار

ہر جا کہ سوز طبع تو عندلیب

دور دبود قصیر بقدر رسای یار